دیوان حافظ ... دعاء قربان ... دیوان شمس تبریزی

دیوان شمس تبریزی

بای کیشیه سلام ویرمک دلله

اگر یانینده اولورسه بندن عادتی

زیاده ایتمدن دیر سلام دیره

واگر یانینده یوغیسه بندن کتابی ایتدر

[illegible] دیو [illegible]

انلر سلام ویره لر

بسم الله والله اكبر

اللهم هذا منك واليك

ان صلاتي ونسكي ومحياي

ومماتي لله رب العالمين

اللهم تقبل مني

دعاء قربان

قصوری

[illegible] نسی [illegible] دیه — قصورین فکر ایله بو عبد عاجز

الحمد لله مذکر الخیر وفاعله — نه یازسم دیر ایکن اهل حضوره

کیشیه [illegible] — لسان حامد بولورکه جاکیم

یوردی [illegible] — اوبر لطف اهلدن قلمز قصوره

اللهم اجعلها لنا رحمة وقربة — قدرینک اعلا اولور [illegible]

مسکنتله یوزونی [illegible]

کیشی [illegible] حاصل اولورسه [illegible] طلب علمه دورش ای غافل

کمالی [illegible] بیلک اگر [illegible]

جاهل [illegible] منصبه عالمدن [illegible] جاهل

ویرمکل [illegible] جاهل

[illegible] جهانده [illegible]

[illegible] آج اولمق کیشی نامرده محتاج

٢٨
٢٤٧٠
دیوان حافظ

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست — گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

بجام جم انگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر — بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو انگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور — بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ — بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. SÜLEYMANİYE KÜTÜPHANESİ
1983

یالکز آج الک کیشی نامرده محتاج المدن

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب [illegible] فظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
نماز در خم آن ابروی محرابی / کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

فغان

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud
Yeni Kayıt:
Eski Kayıt: 3940

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز / نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده همه از سر بصارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
دلم بحلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با ما نرگس او سرگران کرد
کرا گویم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان چون توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

نفاق زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی عشق اختیار خواهم کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویید حریفان که چرا دوری کرد

جای

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتاده گی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

ازان رنگ رخم خون در دل انداخت
وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم
که با ما هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشیده زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من / کمال الدین دولت بو الوفا کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا شاهد رعنای صوفیان / دیگر بجلوه آمد و آهنگ ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد
ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست / غره مشو که گربه عابد نماز کرد

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم زچه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد

دل

دل بامید صدای که مگر در تو رسد / ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بی‌کفایتیست / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد … زاندیشه از آب و دیده آه سحر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت … یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم … در سنگ تیره قطرهٔ باران اثر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بیقرار من … سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد
هرکس که دید روی تو بوسید چشم من … کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد
ما ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع … او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن … با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند … که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه … که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی … که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی … که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست … مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد … که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ … چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند … بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی … وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که دل فرسود ازو کام دلم نگشود ازو … نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام … گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوشی تندخو از عشق نشنیدست بو … از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان … سلطان کجا عیش نهان با رند هشیاری کند (بازاری)
زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم … از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او … کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند
شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد … تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند … دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش … که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند … هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک … چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار … که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری ... بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد ... مگر دلالت این دولتش صبا بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند ... یار باز آید و با یار قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند ... بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من ... هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما ... مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده ام باز نظر را به تذروی پرواز ... باز خواند مگرش نقش و نگاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی ... مردی از خویش برون آید و کاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده ... جرعه درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب ... بازی چرخ یکی زین دو سه کاری بکند
حافظا گر نروی از در او هم روزی ... گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند ... ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد منزل سلمی که سلامت بادش ... چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند ... گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز ... که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند
شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد ... قدر یک ساعت عمری که درو داد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد ... تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست ... فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز ... خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند ... همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
دی گله ز طره‌اش کرده‌ام از سر فسوس ... گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او ... زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی ... گوش کشیده است ازان گوش بمن نمیکند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب ... کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن ... وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند
دل بامید روی او همدم جان نمیشود ... جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد ... کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دست نوازش جفا مکن آب رخم که فیض ابر   بی مدد سرشک من در عدن نمیکند
کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند   تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

گر می فروش حاجت رندان روا کند   ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا   غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
حقا کزین غمان برسد مژده امان   گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم   نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه که ره عقل و فضل نیست   فهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد   وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست   یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
جان رفت در سر کار تو حافظ بعشق سوخت   عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند   چون بخلوت میروند و کار دیگر می کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس   توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری   کین همه قلب و دغل در کار داوری

یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان   کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او   گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان   میدهند آبی و دلها را توانگر می کنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد   زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود   کین هوسناکان دل و دین جای دیگر
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی   کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند
صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت   قدسیان گویی که شعر حافظ از بر

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند   پنهان خورید باده که تعزیر می کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند   عیب جوان و سرزنش پیر می کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز   باطل درین خیال که اکسیر می کنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید   مشکل حکایتیست که تقریر می کنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب   تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز   این سالکان نگر که چه با پیر می کنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید   خوبان درین معامله تقصیر می کنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

می خور که شیخ و واعظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سروقد گویی ببر
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای
این حکایتها که از طوفان کنند

یار ما چون سازد آغاز سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند

خوش برآی از غصه ای دل اهل راز
عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیمشب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب می‌کند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ درنمیکشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضا خدا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمیشود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

نقد ما را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرویز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا در گل / بلبلانرا سزد ار دامن یاری

حافظ ابنای زمانرا غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
محتسب شیخ شد و رخت خود از یاد ببرد / قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
هر می لعل کزان دست بلورین ستدم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دل من کز ازل تا بابد عاشق تست / جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا میپوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد / که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند
بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست / چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند
جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه میگردانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای / ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم و هوای می مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
وصل خورشید بشب پرهٔ اعمی نرسد / که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم برو / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند   وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند   باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی   آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد ازین روی من و آینه روی حبیب   که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد   که برین جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد   اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود   که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند   که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند مست و نامه سیاه   هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
جفا نه شیوه درویشیست و راهروی   بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم   شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا   هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود   چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم   نه این گروه که ازرق زدا و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب   که ساکنان درش محرمان پادشهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ   که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند   گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت   با من راه‌نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید   قرعه کار بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد   صوفیان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع   آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب   تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند   محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید   هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
هم می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب   فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست   بوسه‌ای چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چو خوش گفت بدردی‌کش او
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند و بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند و بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند و بفشانند

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدای همنشین دارد

کسی که حسن خط یار در نظر دارد
محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم دگر او به تیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد

بپای

بعمری یک نفس چو بنشینند و برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
برین درگاه حافظ را چو می‌رانند میخوانند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی‌زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند
گر طره مینمای و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد ای مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست — تا جان و دل بر آتش رویش کنم سپند
جای که یار ما بشکرخنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی — دانی کجاست جای تو خوارزم و یا خجند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را — که صدر مجلس عشرت گدای ره‌نشین دارد
چو بر روی زمین باشی توانای غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مسکین — بگوییدش که سلطانی گدای همنشین دارد

کسی که حسن خط یار در نظر دارد — محققست که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت — نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوسی تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم کجاست بادهٔ ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد — چو لاله داغ هوای که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود می‌گذرد همچون باد — چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه‌تر آبی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار — روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد
چشم بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری — ترک مستست که بهر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بنده طلعت او باش که آنی دارد
شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — برده از دست هرآنکس که کمانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

باخرابات‌نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای — هر بهاری که بدنبال خزانی دارد
مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش — کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد
پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند — درد عشقست جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش — شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند — وز زبان تو تمنای دعایی دارد

هرآنکه جانب اهل وفا نگه دارد — خداش در دو جهان از بلا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوقه نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
صبا دران سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
چه گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سر و زر و دل جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای‌بندست چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
بچمن خرام بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش
مگر آنکه شمع رویش برهم چراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

بفروغ

بفروغ چهره زلفت ره دل زند همیشه
چه دلاورست دزدی که بکف چراغ
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
حیات جاویدانش ده که عمر جاویدان دارد
چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بی‌کران دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد
بیفشان جرعه بر خاک حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس
که می با دیگری خوردست با من سر گران دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر طالب را زیان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
چه عذر بخت خود خواهم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / هرکس که این ندارد حقا که جان ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
ذوق چنان ندارد بی دوست زنده گانی / بی دوست زنده کانی ذوق چنان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مست است و در حق او کس این گمان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری / شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی / هر که درین آستانه راه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ این سیاه ندارد
حافظ اگر سجده بر تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

هر کس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد
سررشته جان بجام بگذار / کین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب ساقیا نیست / در دور کسی که جام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی / از چشم خوش تو دام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد
بر سینه ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

درختی دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردون بگردد و بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمت
خدایا در دل انداز ش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که جانرا با قرار آرد
درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوی که جانرا با نگاری در کنار آرد

چو مستیست ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چو راه میزند این مطرب مقام شناسی
که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژده طرب از گلشن سبا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

ابر

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل
بدست شاهوشی ده که محترم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد
مراد دل ز که جوییم که نیست دلداری
که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد
ز رازهای می اکنون چو گل دریغ
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

صبا وقت سحر بوی ز زلف یاری آورد
دل شوریده ما را بنو در کاری آورد
من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت باری آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن که روی از شرم آن خورشید بر دیوار می‌آورد
ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد
به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه کزین ره کردن منزل خبر دشوار می‌آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد
عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد
عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان درین جهان ز برای دل رهی آورد
همی رویم بشیراز با عنایت دوست زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد بسا شکست که بر افسر شهی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

دوش

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
دریاست مجلس او دریاب وقت دریاب کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

صبا بتهنیت پیر می‌فروش آمد که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
ز خانقاه به میخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه بحر وصل کاخر / هم بر سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد
نی وصل بماند و نه واصل / آنجا که کمال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم / آواز سوال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت / آنجا که جلال غیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز / که سلیمان گل از باد صبا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل / داغ دل بود به امید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم لطف خداداد بمن / کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
چشم من در پی این قافله بس آب بریخت / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بگسیخت / لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای / حجله بخت بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو مستمند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمایی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
هر آنکه ماه جمالت بچشم بد بیند / بجز بر آتش غم چشم او سپند مباد
دران بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

صوفی

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود / شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود بباد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت وسلامی وکلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم وآن شاه سواران / پیکی ندوانید وپیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهوروشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / آهوروشی کبک خرامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم وجامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات ومقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد / گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

وزان خط چون سلسله دامی نفرستاد

جمالت آفتاب هر نظر باد / زخوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد / چو زلفت درهم وزیر وزبر باد
دلا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا در حال مشتاقان نظر باد

شراب

شراب عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان وهرچه بادا باد
گره زدل بگشا وز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسه سر جمشید وبهمن است وقباد
که آگهست که کاووس وکی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم / که لاله میدمد از خون دیده فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر / که تا بزاد وبشد جام می زکف ننهاد
نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر / نسیم باد مصلا وآب رکناباد
قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ / که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هرچه بادا باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم / هر شام برق لامع وهر بامداد باد
در چین طره تو دل بی حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم / یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
خون شد دلم بیاد تو هرگه که در چمن / بند قبای غنچه گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من   صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد   جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد   یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت   بانگ نوش باده خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من   از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا   کوشش آن حق گذاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام   زنده رود باغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند   ای دریغ آن رازداران یاد باد

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد   عارف از خندهٔ زبان در طمع خام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد   این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد
این همه عکس می و نقش نگارین که نمود   یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید   کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم   اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار   هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ   آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی   کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت   کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است   این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت   زین میان حافظ دلسوخته بدنام

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد   وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر   ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم   چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود   هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد   بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردم که درین دیر مکافات   با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد   با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود   بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر

حسن تو همیشه در فزون باد　　رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر ما خیال عشقت　　هر روز که هست در فزون باد
هر سرو که در چمن برآید　　در خدمت قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد　　از گوهر اشک بحر خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی　　در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غم تو　　بی صبر و قرار و بی سکون باد
قد همه دلبران عالم　　پیش الف قدت چو نون باد
هر دل که ز عشق تست خالی　　از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ　　دور از لب هر خسیس و دون باد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد　　صبر آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت　　هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم　　که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست　　آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن　　هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بو

بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی　　خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
در کف غصهٔ حافظ دل دوران خون شد　　از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

بنفشه دوش بگل گفت خوش نشانی داد　　که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا　　درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب　　بمومیای لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و آن عارف　　که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی　　شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت　　دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

همای اوج سعادت بدام ما افتد　　اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه　　اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع　　بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار　　کی اتفاق جواب سلام ما افتد
چو جان فدای لبش شد خیال می بستم　　که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آغازند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یک جهت حق گذار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
هزار نقد ببازار کائنات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او / بسمع پادشه کامگار ما نرسد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند
مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیاگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند
در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه / که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چو آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت مے فروغست که شب / گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف   سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام طمع در سر انکار بماند   پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی حافظ   بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد   بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی می فروشانش بجامی در نمیگیرند   زهی سجاده و تقوی که یک ساغر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب   چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در و درجست   کلاه دلکشست اما بترک سر نمی ارزد
بشوی این دلق دلکش کو در بازار یکی   رقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد
بس آسان می نمود اول غم دریا بسوی گهر   غلط کردم که یک طوفان بصد گوهر نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی   که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر   که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی ارزد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد   شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن   کلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

ق

قد خمیده ما سهلت نماید اما   بر چشم دشمنان تیر [این] از کمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی   جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان   ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند   عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن   سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است   چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
از شرم در حجابم ساقی بلطفی کن   باشد که بوسه خوش بر آن دهان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست   گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست   بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن چو دانی   باشد که گوی خیری در آن میان توان زد
حافظ بحق قرآن کز زرق شید باز آی   باشد که کام عشقی در آن جهان توان زد

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد   ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر برهگذری یک دم از وفاداری   چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
چو گویمش که چرا با کسان برآمیزی   چنان کند که سرشکم بخون برآمیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون دل
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
زره موی که مژگانش ره خنجرگذاران زد
نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد
ازان ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر سواران زد
دوام او بخواه عز ملک از لطف حق ای دل
که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آنروز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته من در کمر شود

خواهم شدن بکوی میکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار باز گوی / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست / دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج آن / چندانکه سعی بیش کنی بیشتر شود

اول یکی منم که درین دهر هر شبی / فریاد من بگنبد افلاک بر شود

ور زانکه من سرشک فشانم ز زنده رود / کشت عراق و فارس بیکبار تر شود

گوی

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

دی در میان لطف بدیدم رخ نگار / بر هیئتی که ابر محیط از قمر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس / گر خاک او بپای شما پی سپر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنریست / حیوانی که ننوشد می انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف … چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت … سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدای حسن ترا … تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ … طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد … دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت … بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور … که طاق ابروی یار منش مهندس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا … فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست … گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
لب از ترشح می پاک کن زبهر خدا … که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود … که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید … چرا که حافظ ازین راه رفت مفلس شد
خیال آب خضر بست جام کیخسرو … بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجود است نظم من آری … قبول همت او کیمیای این مس شد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد … از سر پیمان برفت بر سر پیمانه شد
زاهد عهد شباب آمده بودش بخواب … باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه میگذشت راهزن عقل و دین … در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست … دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت … چهرهٔ خندان شمع آتش پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت … قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری … حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بارگه کبریاست … دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

روز هجران شب فرقت یار آخر شد … زدم این فال گذشت اختر کار آخر شد
این همه ناز و تنعم که خزان میفرمود … همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل … عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
ساقی بخت [illegible] بماناد مدام … که به تیمار روی اندوه خمار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل … نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز … قصهٔ غصه که در صحبت یار آخر گشته

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان قصهٔ بیحد و شمار آخر شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی بسر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعل از کان مروت بر نیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق کرامت در میان افکنده‌اند / کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست و دگرگون این نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش / که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
بجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
بشوای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ / که زخم تیر دلدار است و نقش خون نخواهد شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت / که گل باغ ازین راه و زان خواهد شد
از تن حافظ مسکین رمقی بیش نماند / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد　　بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور　　بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم　　شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل　　چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان　　بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود　　شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل　　که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم　　که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر　　بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد　　غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ　　این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است　　عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند　　پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم　　ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد

زاهد و زهد و نماز و من و مستی و نیاز　　تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت　　حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد　　ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی　　شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
غم دنیی دنی چند خوری باده بخواه　　حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست　　عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان　　تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب　　ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
دلق سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش　　کو شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد　　نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم　　که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال　　رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز　　بدان دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل / توان شناخت رموزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد
تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت / کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندران سایه قرار دل شیدا باشد
از بن هر مژه ام آب روانست بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی آی / که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد
چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری / هر کرا آن صفت نرگس رعنا باشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک رمز ازین دفتر گفتیم همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایره قسمت اوضاع همین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفته دیگر نباشد
ز من بشنو که دل در شاهدی بند / که حسنش بسته زیور نباشد
بشو اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر بر کند کش سر نباشد
بیا ای شیخ در خمخانه ما / شرابی خور که در کوثر نباشد
بیامیزد بتی سیمین تنم هست / که در بتخانه آذر نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم / اگر چه یادش از چاکر نباشد
شرابی بی خمارم بخش یا رب / که با او هیچ درد سر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید - چنین زیبنده افسر نباشد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر طایری بسوزد چندین عجب نباشد
مرغی که با غم دل الفت نشد حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و هنر نبندند / اینجا نصب نگنجد آنجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید آنجا شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می ده که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی بود که با او پیوسته شب نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد

باغ

باغ و گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد
جان نقد محقر است و حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده نه بینی چها رود
ما در درون سینه هوای نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه نهاده‌ایم روی خویشتن / بر روی دوست است که آشنا رود
سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست / بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیمان / تا ابد سر نکشد بر سر پیمان نرود
آنچه از بار غمت بر دل مسکین منست / برود از دل من و ز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت / که اگر سر برود آن ز دل و جان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست / درد دارد چه کند کز پی درمان نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان / دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو / که نقشی در خیال من ازین خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
ازین رو هست یاران را صفاها با می لعلش / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست / دلش بس تنگ میبینم مگر ساغر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گویی دل ازو بردار / برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد
من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد
چو خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه افسون میکنی ای دل که در دلبر نمیگیرد
من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی / که پیر میفروشانش چو در دلبر نمیگیرد

خدارا

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد / چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر روی / به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال / درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
صبا اگر که دمادم چو رند شاهد باز / گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح / که پیر صومعه راه در مغان گیرد
بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست / چو لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد
چه حالتست که گل در چمن نماید رخ / چه آتشست که در صبح مرغ خوان گیرد
چه پرتویست که نور چراغ صبح دمید / چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد
چو ابلق غم و حسرت سپهر دایره شکل / مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به / که روزگار غیورست و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول / بسش زمانه چو مقراض در میان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سر ناز / چو چشم خویش نشیند ساغری گران گیرد

ز لطف غیب بسختی رخ از امید متاب / که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت / نخست در شکن تنگ ازان مکان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ / چرا بتیغ زبان عرصه جهان گیرد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد دل ز جا ببرد
وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم اگر میکشد بطرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدا ای را ببرد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم / آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو / اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس ترکانه بیغما ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام مینای می سد ره تنگدلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد / که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع دیرینه بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام / که هیچکس ز قضای خدای آن نبرد
شو فریفته رنگ و بو قدح درکش / که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان دل حافظ / بهوش باش که نقد تو پاسبان

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
آن چشم آهوانهٔ عابدفریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله میرود
باد بهار می وزد از گلستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود
طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر / کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود
از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز / مکاره می نشیند و محتاله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / ور رشک روی عرق از لاله (ژاله) میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین / خامش مشو که کار تو از ناله میرود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بیخبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالم دگری / وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی / که هیچ کاره ز پیشت بدین هنر ندارد
من گدا هوس سروقامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
بیار باده اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره / زند بگوشهٔ ابرو و در حجاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود
گدایی در جانان بسلطنت مفروش / کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود
مرا العهدشکن خوانده و میترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود
سیاه نامهٔ موی سواد چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه توی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

از سر کوی تو هر کس بملالت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجای نرسد گر بضلالت برود
کرد آخر عمر از می معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدارا مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست / کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدای / بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی / بو که از لوح دلت گرد جهالت برود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی
خلوت ما را فروغ از نور شمع باده ده / وقت گل مستان مستوری ز نادانی
بی چراغ جام در خلوت نمی باید نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

مجلس

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان / نستدن جام می از جانان گرانجانی
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / خودپسندی جان من برهان نادانی
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کندرین کشور گدای رشک سلطانی بود
دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب / ای عزیز من گناه آن به که پنهانی

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب ارباب مروت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق / تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر من از میکده همت طلبم عیب مکن / پیر ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در صحبت شاه / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود
چون چنین نیک نه سررشتهٔ خود نجم / آن مبادا که مددکاری فرصت نبود
تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد / نور در سوختن شمع مودت نبود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دل همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می افتادم از دست / بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامن گیر یارب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم تر کی سایلی بود
برین حال پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود
سرشکم در طلب درها بیفشاند / ولی از وصل او بیحاصلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست / که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی / جامه بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین می زد و آن سنگین دل / در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
گرچه می گفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته

بار

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد داد / زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان زمره ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی / زانکه بیچاره همان دل‌نگرانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میکردی / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم / که درین چشمه همان آب روانست که بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه دران مجلس و تمکین ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه مه من چو کمر بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست / وانچه در مجلسم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که ترا این بدت افکند بدین روز / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که بسی جام و طرب خوردی ازین پیش / گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی / گفتا که خلانی حکم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود / گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند   گفتا همه این بود که بر لوح جبین بود

آن یار کز او خانهٔ ما جای پری بود   سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش   بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد   تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را   با حسن و ادب شیوهٔ او عشوه گری
از چنگ منش اختر بدمهر جدا کرد   آری چه کنم دولت دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را   با سلطنت حسن سر تاجوری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت   باقی همه بیحاصلی و بوالهوسی بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین   افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را   با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ   از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود   که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست   بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

جاجی

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت   ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
قیاس کردم و آن چشم آهوانه مست   هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن   بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش   میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت   فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود   تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت   باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد   ورنه در کس نرسیدم که از کوی
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من   که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت   فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم   دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر   کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

یک دو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود   وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب | جرعهٔ میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق | هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست | طاقت و صبر از خم ابروش در طاق افتاده بود
ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب | در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر | عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت | طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود | تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت | تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت | در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر | دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
بر آستان میکده خون میخورم مدام | روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح | آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه | یک بیت از آن سفینه به از صد رساله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر | پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن | زمین باختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار | سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود
بخواه جام و لبالب بیاد آصف عهد | وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم | هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود
یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده‌ها بر کردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع | جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی دوست | که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید | ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل | چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست | که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت — که بی ملالت صد غصه یک نواله بر آید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود — خیال بود که این کار بی حواله بر آید

نسیم زلف تو بگذرد بتربت حافظ — ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت — که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم — درخت کام مرادم ببر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی — بهیچ کار دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شصت صدق گشادم هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ — برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

برسر

بر سر آنم که گر ز دست بر آید — دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته در آید

صح

صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید خواه بو که بر آید

بر در ارباب بی مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی — از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و یاسمن بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست — هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش — زده ام فالی و فریاد رسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا بامید قبسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست — این قدر هست که بانگ جرسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تو اش کاری نیست — هر کس آنجا بطریق هوسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من — ناله ای میشنوم کز قفسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

یار دارد سر آزردن حافظ یاران / شاه بازی به شکار مگسی می آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بر این اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / از خدا می طلبم تا به سرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نو سفرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم / جوهر جان به چه کار دگرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگ است و شکر خواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا به سلامت ز درم باز آید

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه زلفت دل بدان امید / که حلقه ز سر زلف یار برباید

ترا که حسن خدا داده است و حجله بخت / چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی غش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی آید
بلا به گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر / بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید
جواب داد که حافظ خدای را مپسند / که بوسه تو رخ تو ما را بیالاید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خدنگش همی برد دل صید / خیال آنکه برسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری داد / گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید
سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر / اگر میان ویم در کنار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من / چگویم و سر خود چکار باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدستم نگار باز آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا نسیمی کز کوی عشق خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بنده گی کن تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت آمد بتنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

از بوی آنکه روزی یابم گلی چو رویت
آید نسیم هردم گرد چمن برآید

گویند

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

نمیخورید زمانی غم وفاداران
ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

نخست موعظه پیر مجلس این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق — برو چو مرده بفتوی من نماز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ — حوالتش بلب یار دلنواز کنید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید — وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — ای فلک این شرمساریها بکی باید کشید
قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ — از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید
این حکایت کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وین تطاول کز سر زلف تو دیدم من که دید
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد — این قدر دانم که ز شعر ترش خون می‌چکید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش

اینش سزا نبود دل حق‌گزار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یک نفس — دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد ببلبل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد   که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت   که پیر باده‌فروشش بجرعه‌ای نخرید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم   که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد   هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب   براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است   ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
خدا را مددی ای دلیل راه حرم   که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
گلی نچید ز بستان آرزو حافظ   مگر نسیم مروت درین هوا نوزید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب   که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید
شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش   که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید   هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من   کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید
مپوش رخ که شود خط از تیغ من   که خواند خط تو بر روی دان نگاه دمید
مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت   که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

بنه

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود   گل وجود من آغشته شد گلاب نبید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل   چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم   که جنس خوب مبصر بهرچه دید خرید
چو ماه روی تو در زلف شام می‌دیدم   شبم بروی تو روشن چو صبح میگردید
بلب رسید مرا جان و برنیامد کام   بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند   بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

یارم چو قدح بدست گیرد   بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی   تا یار مرا بشست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت   کو محتسبی که مست گیرد
در پاش فتاده‌ام بزاری   آیا بود آنکه دست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ   جامی ز می الست گیرد

مرا می دگرباره از دست برد   بمن باز بنمود از دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد   که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید | مریزاد پایی که درهم فشرد
برو زاهد و خرده بر ما مگیر | که کار خدایی نه کاریست خرد
نشد مست وحدت ز جام الست | هر آنکو چو حافظ می عشق خورد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت | قضای نوشته نشاید سترد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید | نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت | کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد | جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن | قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور | ز قعر چاه برآمد براوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل | بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق | ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق | همان رسید کز آتش بروی کاه رسید
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول | ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست | ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغری از کف تازه جوانی بمن آر
منکران را دو سه ساغرم ازین می بچشان | وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت | ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار | ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی | نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام | شمهٔ از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز | بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید | ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
گردی از خاک در دوست بکوری رقیب | بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست | خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن / باسیران قفس مژده گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار
دلق حافظ بچه ارزد به میش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

عید است و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودیم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست / از می کنند روزه‌گشا طالبان یار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار
زانجا که پرده‌پوشی خلق کریم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود / ناچار باده نوش که از دست رفت کار

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

این

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نشد / دایما یکسان نماند کار دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که میرقصند در هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند   حریفان را نه سر ماند نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است   چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی بخشند آبی   بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو   بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی   حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین ماست   خداوندا دل و دینم نگه دار
بیمن دولت منصور شاهیست   علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد   خداوندا از آفاتش نگه دار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر   باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست   کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا   بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار   روز فراق را که نهد در شمار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست   زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یک دو دم که مهلت دیدار ممکنست   دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد   بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد   بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان   این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر   بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم   تا زنم آب در میکده یک بار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی   تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت   حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود   هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند   هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند   غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
هر دم از درد بنالد که فلک هر ساعت   کندم قصد دل ریش بآزار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست   غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر   خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دین بطوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات | ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده فارس بکش | دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی | مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم | یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده | وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار | برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شب قدرست و طی شد نامه هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلبر | فغان از این تطاول آه ازین زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ | فان الربح والخسران فی التجر

روی

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر | پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ | بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش | در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ورنه در گوشه رو و خرقه ما در سر گیر
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش | سیم در باز و بزر سیمبری در برگیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش | بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش | بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم و زآتش و آب دل و چشم | گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را | که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه میچینم | دعای صبحدم دیدم که چون آمد بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش | بگوشم قلقل چنگ و بدستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا کی | ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرابینک — بنوک کلک مشک آمیز نقشی می نگار او
دلا در مرگ شبخیزی گر از اندوه نگریزی — دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار او
بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد — تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هرچه درو هست سهل مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق می برد شاعر — از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال خوش شود حافظ — تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمین گه عمر است مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر

معاشری

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خورده مگیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد — خبر برید بمجنون رسته از زنجیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ — که ساقیان کمان ابروت زنند بتیر
چه جای گفتهٔ حافظ چو شو سلمانست — که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

دگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن — با بلبلان عاشق بیدل مکن غرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم — تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد — ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
می خور ببانگ چنگ مخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی / در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسی که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم / چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند / نسیم زلف تو میجواستم ز عمر دراز
غزلسرایی ناهید صرفه‌ای نبرد / در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت / که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
بنیم بوسه دعای بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بحسن ایاز
ملالتی که بروی من آمد از غم تو / ز رشک پرس حکایت که من نیم غماز
فکنده زمزمه عشق در عراق و حجاز / نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل / ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و بساز
از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / فغان و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی / که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام براه خطا / مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز
بنیم شب اگرت آفتاب می‌باید / ز روی دختر رز پردهٔ نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز دور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که

هر که چون لاله کاسه گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله گون ببوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد بسر بپوید باز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام وصلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب / میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت / جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز
ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان می‌چکد هر دم ز اقلامم هنوز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتش از جگر جام در املاک انداز

بر سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینه ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره ببازوی خود که در خبر است
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر و

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان گذر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می کش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

بمنت دو جهان خو مکن که هر دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / این اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس / که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین می برد از دست بدانسان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولیک / شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازند / هر کسی عربده این که مبین آنکه مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که

جانا ز آنکه گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس
ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سوز من / از شمع پرس که با تو گفت که در دستیا
از دلق پوش صومعه نقد مطلب مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
نقش حقوق صحبت اخلاص بندگی / از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر راه عشق / شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بست این ملتمس

درد عشقی کشیده ام که مپرس / زهر هجری چشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده ام که مپرس
بی تو در کلبه گدایی خویش / رنجهایی کشیده ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده ام که مپرس

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که از او نیک نگه دارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / که چو خون می چکد از شیوهٔ چشم سیهش
در پی آن گل نورسته دل ما یارب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش
جان بشکرانه کنم صرف که آن دُر یتیم / صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی زمنش
گو دل حق وفا با خط و خالت دارم / محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش
با دب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

عشق حال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست — آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی — گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست — سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم — بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش
می‌ای در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد — که مستی میکند با عقل و می‌بخشد خماری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه — که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

پیش

پیش چشمان تو میرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار — کرده‌ام خاطر خود را بتولای تو خوش
در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است — میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند — در حلقه چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای — زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید — ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش
ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح — گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش باد نظربازی حرام   هر که روی یاسمن و جعد سنبل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار   کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست   راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها آن نرگس مستانه‌اش باید کشید   این دل شوریده را کان جعد و کاکل

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند   دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز نی   عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش   گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند   خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل   زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود   این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری   بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست   هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل   جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه   بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود   نازپرورد وصالست مجو آزارش

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش   ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن   سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند   بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی   بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان   تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی   بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ   ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش   حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده   مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی   نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست   بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن   خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک‌زبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

باز آ و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان‌ابرویست کافرکیش

خیال

خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چراکه شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلم محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند | گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش | بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی پریوش | حریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش | بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر | گرش همچو قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم | نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست | بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ | لب نوشش لب نوشش لب نوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش | حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سوال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نه گفتنیست سخن گر چه محرمی | درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند | فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست

عشقست و جوانی و مفلسی و نوبهار | عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی | پروانه مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه جمع خوبان که مثل تو | نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند کبود | بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش | مژده رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر | تا می لعل آوردش خون بجوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست | نکته سربسته چه گویی خموش
گوش من و حلقه گیسوی یار | روی من و خاک در می فروش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند | آن قدر ای دل که توانی بکوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد | روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده | وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجواه از مردم صاحب کمالش

کی آمد شکر مصری بشیراز
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را
که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش

بیاور

بیاور تا می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی
بسیار ترش روی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پوشیده نتوان داشت راز می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی   گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید   زانکه اینجا جمله اعضا چشم می بایست و گوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور   گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست   یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش
ساقیا جامی که رندیهای حافظ فهم کرد   آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش   بهر شکسته که پیوست زنده شد جانش
کجاست همنفسی تا بشرح غصه دهم   که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح و وفانامه که برد بدوست   ز خون دیدهٔ ما مهر بود عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت   ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید بهیچ روی   تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد   که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد   نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند ز مهر و دستانش

نیست کس را از کمند سر زلف تو خلاص   میکشی عاشق خود را و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا   نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از رستم   حاجب ابروی تو برد گرو از وقاص
بهواداری تو شمع صفت از سر ذوق   کردم ایثار سر خویش ز روی اخلاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما   زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی   گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص
قیمت در گرانمایه ندانند عوام   حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض   شمس بپای بوس تو اوفتد از سما بارض
دیدن حسن عارضت بر همه خلق واجبست   سجدهٔ درگه تو بر جمله ملایکست فرض
از رخ تست مقتبس خور بچهارم آسمان   همچو زمین غمگین مانده بزیر بار قرض
بوسه بجان که پای او دست کجا رسد ترا   قصهٔ شوق حافظا باد رساندش بعرض

بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض   که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
معانی که ز خور است شرح میگو بیند   ز حسن لطف پری سایان از آن عارض

خجل بمانده بیا سرو ناز از آن قامت
خجل شده است و گل بوستان از آن عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو
گلاب یافته بوی چنان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان از آن عارض

بشرم رفته تن یاسمین از آن اندام
بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

گرد عذار یار من تا بنوشتست دور خط
ماه ز آفتاب او هست فتاده در غلط

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است
گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب چون شط

گر بهوات میدهم گر دو جهان جان و دل
گاه بآب بنگرم آتش عشق تو چو بط

خال سیاه او بر آن عارض همچو سیم من
هست ز مشک گوییا بر رخ ماه یک نقط

زلف گشاده کرده خوی چون بچمن در آمد ساقی
شد رخ گل چو زعفران رشک گلاب شد سقط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او خوش نگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا
که با تو هست مرا جنگ ماجرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان
بجان خوی گلم بوسه خون بها حافظ

بزلف خال بتان دل مبند خانه مگیر
اگر بترسی ازین بند وزین بلا حافظ

بیا بجوان غم فراغ شده و تر و تر
که شور تست فرح بخش و غم زدا حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بیار می که چو خورشید شعله افروزد
رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمیخرد ایام غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بس که سیل آتشین از دیده میرانم چو شمع

رشتهٔ عزم بمقراض غمت ببریده اند
همچنان در آتش عشق تو سوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی پنهان بگیتی راز پنهانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ شمعی فرست
ورنه از سوزش جهانی را بسوزانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل و زار و نزار اشک بارانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب آتش عشقت گدازانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود از در درآ
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر تو حافظ را عجب در سر گرفت
آتش دل را باب دیده بنشانم چو شمع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع انجم فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میخواهی
که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

سحر بسوی گلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاریک روشنی چراغ

چنان بحسن و جوانی بخویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز غیرت آب از چشم
نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم نبست کس این دل پر امید من
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

از خم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد — گر چه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک — مغبچه‌ای ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزده است ازین کمان تیر مراد بر هدف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل — مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق — بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب — قرین آتش هجران و هم قران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم — بر آستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی — فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

انو

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار — مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ — بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام — تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
ملاحتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر آن خیال دقیق
اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب — که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من که روز واقعه پا وا نگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک بمذهب همه کفر طریقت است امساک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد وگرنه صد رهم از بیم هجر تست هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا لان روحی قد طاب ان یکون فداک
عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

آتش فکند در دل بلبل نسیم باغ زان داغ بهره بر که بر جان لاله بود
هرکو نکاشت مهر ز خوبی گلی نچید در رهگذار باغ نگهبان لاله بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد وندران دایره سرگشته پابرجا بود
مطرب از درد محبت عملی میپرداخت که حکیمان جهانرا مژه خون پالا بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل وین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین
عشق با ما لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

پیش از آن کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

سایهٔ معشوق گر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهی گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنالهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

خوش خبر بادی ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و رطل مالامال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

عفة الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالنا عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه زاید ز شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ها هنا لسان مقال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال
حافظا عشق و صابری تا چند / ناله عاشقان خوشست و بنال

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد بدولت وصلت نوای من باصول
قرار برد ز من آن دو سنبل رعنا / فراغ جست ز من آن دو نرگس مکحول
چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بدحال زنده کی باشم / در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو / که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول
چه بر در تو من بی‌نوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم / که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سرآمد / از شافعی مپرسید امثال این مسایل
دل داده‌ام بیاری عاشق کش و نگاری / مرضیة النجایا محمودة الخصایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت / اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / در لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یارب که بینم آنرا در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل / که کس مباد ازین کار ناصواب خجل
صلاح من همه دام رهست توبه خجل / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم / که از سؤال ملولیم و وز جواب خجل
ز خون که رفت و شب دوش از سر چشمم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام / نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

ازان بهفت رخ خویش در نقاب صدف | که شد ز نظم خوشت لؤلؤ خوشاب
چرا ز زیر لب جام زهر خنده زند | اگر نه از آب لعل تو شد شراب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
حجاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت | ز طبع حافظ این شعر همچو آب خجل

شممت روح وداد و شمت برق وصال | بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف و انزل | که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذاشته به | بشکر آنکه برافکند پرده صبح وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پردهٔ گلریز هفتکاری چشم | کشیده‌ام بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ | که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان | که کس بجد ننماید ز حال خویش ملال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی | بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل | یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل

ای

ای درگه اسلام پناه تو گشوده | بر روی زمین روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم | و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی | بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت | ای کاج که من بودمی آن هندوی قابل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست | دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت | شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست | از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست | خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل | سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب | همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه | همچو من افتاده دارد صد قتیل
یا رب این آتش که در جان منست | سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان | زانکه او دارد جمال بس جمیل
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار | همچو مور افتاده شد در پای پیل

ره روان را عشق بس باشد دلیل آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب آنکه کشتی راند در خون قتیل
بی نای و مطرب نبود و سیم نخوان راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
آتش روی بتان بر خود مزن ورنه در آتش گذر کن چون خلیل
یا بنه مقصد که بر خود کم کنی یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یا رسوم پیل بانان واگذار یا مده هندوستان با یاد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
حافظا گر معنی داری بیا ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق جوان بخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست که فکر خویش گم شد از ضمیرم
مبادا جز حساب مطرب و می اگر نقشی کشد کلک دبیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی بسیب بوستان و شهد و شیرم
قراری کرده ام با می فروشان که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آندم که استغنای مستی فراغت بخشد از میر و وزیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ز بام عرش می آید صفیرم
من آندم برگرفتم دل ز حافظ که ساقی گشت یار ناگزیرم

بتیغم گر زند دستش نگیرم وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر که پیش دست و بازویش بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآورد بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند که از پای تو من سر برنگیرم
بسوز این خرقهٔ تقوی حافظ که گر آتش شوم در وی نگیرم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز را
دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم
اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو
ولی چه حالی من اندر عشق او داو تمامی
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر نیکنامی میزنم
دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را
این آه و خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم
هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش وصالی میکشم فال دوامی میزنم
با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود دران نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعه نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل درو بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
برین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم
من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعتی به ازین داستان نمی‌بینم

حالیا مصلحت وقت دران می‌بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم
سر بازادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم
من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر
این متاعی که همی بینی کمتر از اینم
بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
مگر دیوانه خواهم شد که در عشق تو شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران   منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد   لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد   تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس   که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد   غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق سرمستی ز من بشنو نه از حافظ   که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم   بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد   مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل   بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز   که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست   حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد   که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین   اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

جهان فانی و باقی فدای مطرب و ساقی   که سلطان و عالم را طفیل عشق می بینم

حدیث

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد   همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

گر دست دهد در خم گیسوی تو بازم   چون گوی که سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست   در دست سر موی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب   از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آنم که بیک خنده دهم جان چو صراحی   مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی   در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیال تو گر آید   محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی   چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه   گر سر برود در سر سودای تو بازم

حافظ غم دل با تو نگویم که درین دور   جز جام نشاید که بود محرم رازم

نماز شام چو گریه آغازم   بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار   که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب   مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدا را مددی ای رفیق ره تا من | بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خود ز پیری من کی حساب بردارد | که باز با صنمی طفل عشق می بازم
بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس | عزیز من که بجز نیست باد همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی | شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت | نوای حافظ و خوش لهجه خوش آوازم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم | حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم | خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی | جز بران عارض شمعی نبود پروازم
ماجرای دل گم گشته نگویم با کس | زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | با خیال تو اگر با دگری پردازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان | چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم | بامیدی که مگر صید کند شهبازم
گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد | همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه او گر رسدم در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ | زین در نتواند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است | از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست بر آرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور | کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است | عمری بود آن لحظه که جان از لب آرم

ز دست کوته خود زیر بارم | که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست | وگرنه سر بشیدائی بر آرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر می شمارم
اگر گفتم دعای می فروشان | چه باشد شکر نعمت می گزارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام | که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر   که زور مردم آزاری ندارم
مکن عیبم بخون خوردن دین دشت   که کار آموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن   بجای اشک اگر گوهر ببارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن   بلطف آن سر امیدوارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم   همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام   خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد   آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن   از نی کلک همه قند و شکر میبارم
بصد امید نهادیم درین بادیه پای   ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
چون ترا در گذر یار نمی یارم دید   با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیده بخت بافسانهٔ او شد در خواب   کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب   که درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
دوش میگفت که حافظ همه روی است و ریا   بجز از خاک درش با که بگوید کارم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم   کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند   وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر کمالت نه ز رندان قدمی خواهی زد   نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری   من بآه سحرت زلف مشوش دارم
در چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست   من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من   جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است   بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم   تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست   بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم   که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی   هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله   که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن   کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد   چو غنچه در دل آن تنگنا کفن بدرم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس — که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم
پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگوی — تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم — هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم — فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حافظ — چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش — فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی — چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه — که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
کرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند — بحمد الله والمنة بتی لشکرشکن دارم

برندی

برندی شهره شد حافظ پس از چندین شکیبایی — چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردرویی می‌برم زان طبع نازک بیگناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای شه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار رباب و بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت — یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

من آن نیم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کار را کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست
کژ دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

نالهٔ ساغر که بر نرگس مست و بدنام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش میسوزد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد و پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک چهره راهت پر زر و گوهر کنم

دوش لعلش عشوه میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای چینم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چو کشم عارض سوسن چه کنم

آه اگر طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

حافظ خلد برین خانهٔ موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که بذیرد درمان / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود / در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ / چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم
واعظ به تیره گفت حرامست می مخور / گفتم بچشم و گوش خبر نمیکنم
این تقویم تمام که با زاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

ناصح

ناصح به طنز گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی اندر دام وصل آید تذرو خوشخرام / در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / و ز رفیقان ره استمداد همت میکنم
خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندین نوبت نصیحت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حاشه لله کز حساب روز حشرم بیم نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین / چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل / التماس آستان بوسی حضرت میکنم
حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی / بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم — خوشا دمی که ازان چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم — دریغ درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید — عجب مدار که همدرد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار — که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

چل سال رفت و بیش که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن دولت رندان پاک باز — پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه خواب — کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اندر چنین قفس — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب هوای فارس عجب سفله پرورست — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی — در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من مزید عشق — شد منت مواهب او طوق گردنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار برآرم آهی — کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست کار آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان — اگر کنم گله رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم / منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب / براه باد نهادم چراغ روشن چشم
بمردمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

در خرابات مغان نور خدا می بینم / وین عجب بین که چه نوری ز خدا می بینم
کیست دردی کش این میکده یارب که درش / قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی / همه از تربیت لطف شما می بینم

درج عطار ندید از شرف مشک ختن / آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
نیست در دایرهٔ یک نقطه خلاف از کم و بیش / که من این مسئله بی چون و چرا می بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می بینم
دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / که من او را ز محبان شما می بینم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر جوی / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدای / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
حافظا سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش / چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست‌افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات می‌بافد / بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و حریف نیکنام
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام
صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ / زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام
بادهٔ گلرنگ تیز تلخ و خوشخوار سبک / نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه / وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام
نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یا رب این قافله را روز ازل بدرقه باد / که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد / من له یقتل داء دنف کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من و بیدل گفتم / ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام
گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم که همی زد در سر سدره صفیر / عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید / جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

مرا می‌بینی و دردم زیادت میکنی هر دم / ترا می‌بینم و میلم زیادت میشود هر دم
بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمی‌کوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دست از دامن بجز در خاک و آن دم هم که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم رخت می‌دیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

نذر

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه ازین طرفه ترکه است آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال ان العهود عند ملیک النهی ذمم
می‌جست از سحاب امل رحمتی ولی جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم
در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
ساقی بیا که موسم عشرتست و وقت گل پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم
بشنو ز جام باده که این زال ذو دول بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک بر در صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند　　ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار　　تا بکی از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز　　سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر　　سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم　　راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب　　من ببوی سر آن زلف پریشان بروم
چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت　　بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت　　رخت بربندم تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت　　با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی　　تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
ور چو حافظ نبرم ره به بیابان بیرون　　همره کوکبه آصف دوران بروم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم　　طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی　　از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب

یارب از ابر هدایت برسان بارانی　　پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین　　تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات　　که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن　　تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم　　بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر　　بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی　　برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمش بر دل ما باد حرام　　اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد　　مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
تا بود نقطه عطر دل سودازده را　　از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد　　ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ　　خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم　　روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

طاق رواق مدرسه و قیل و قال بحث / در راه جام ساقی مهرو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل غنا نهاده‌ایم
بی وصل روی تو سر سودای از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
عمری گذشت تا بامید اشارتی / چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم
تا سحر چشم چه بازی کند که یار / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
گفتا که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در گوشه‌های آن خم ابرو نهاده‌ایم

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام و باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه / انصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم
چون لاله می ببین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل پرخون نهاده‌ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ خیال چیست / نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما درس سحر روی بمیخانه نهادیم / اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش / وین داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر / جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین / آنرا که خرد بر سر فرزانه نهادیم
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یا رب چه گدا طبع و چه بیگانه نهادیم

ما درین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم ز بستان بهشت / بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدای بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم / دلق طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام و صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسی دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز / که بمیخانه پناه از همه آفات بریم
کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سموات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
جای که تخت مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بود دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط این بود که جز ره این شیوه نسپریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زینها پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
چون صوفیان بحالت رقصند و مبتلا / ما نیز هم بشعبده دستی بر آوریم
از خاک جرعه تو زمین قدر لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست / با خاک آستانه این در برابریم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلای کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است بسی خجلت ببار اورد / که این نسبت چرا کردیم و آن بهتان چرا گفتیم
اگر برمن نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌بایست / سزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

ما بر آریم شبی دستی و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید به تیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
در ره نفس کز و سینهٔ ما بتکده بود / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند / طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلط و بر دفتر دانش نکشیم / سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش برانیم و جهان بر نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه برغبت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آیین درویشی نبود / ورنه با او ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغان است بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوا است فرح بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم / وین نقش را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا به آب خرابات برکشیم
سر خدا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم عاشقان / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
کام از جهان بران بکشد خدا اگر / روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال او / تا گوی چرخ در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم
شاهد بخت اگر کرشمه کند / ما نگهبان افسر و کلهیم
شاه بیدار بخت را هر شب / با تن آینه رخ چو مهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم
وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف ما گوهیم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم / که من دلشده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست / که از آن دست که می‌پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست / مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم
خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگرست / میسرایم بشب و وقت سحر میمویم
واعظم گفت که حافظ در میخانه مپوی / گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

سرم خوشست و به بانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید   کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی   چنان که پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین   خدا گواست که هر جا که هست با اویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی   چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی چو ابروی دوست   کشید در خم چوگان خویش چون گویم
غبار خاک طلب کیمیای بهروزیست   غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک   غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم   مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست نظر در رخ جانان کردن   تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم   هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت دین   این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا   فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت   ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست   پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق می   چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق   شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش پیر مغان اندیشم   شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست   من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی   تا بدانند که درین خرقه چه نادرویشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را   زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان   که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
دامن از نکتهٔ خون دل ما هم چین   که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم
من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس   حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم   مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست   بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت   تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه   کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار / این موهبت رسید ز میراث فطرتم

گردم زنی ز طرّهٔ مشکین آن نگار / فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر بگوش و هوش / آورده و کشیده و موقوف خدمتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بغیر ازین که بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست / که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیر گاهیست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / تا بگوئی تو که عمری بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود / که بدلدار کمان ابروی خود پیوستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود / کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدمی بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر قید جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / زان جوهری و مفلسم ازان مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده ام / حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت / چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه‌ای ندارم از آن آه میکشم

خیال چشم تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود و بندگی تو جستم / هوای سلطنتم بود و خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت هم عنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در سر زلفت بروز عمر نبستم / طمع ز دور دهانت بکام دل نبریدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریشم از آن تراب شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم ببانگ چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست / بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم جلوه میگرفت / میگفتم این سرود و می ناب میزدم
خوش بود حال حافظ و فالی به بخت نیک / بر نام عمر و دولت احباب میزدم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
میخورد خون دلم مردمک چشم سزاست / که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک   ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام   وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش   تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقه آلوده خود می آید   که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز   بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار   در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا   بو که در بر کشم آن دلبر نوخاسته‌ام

سالها پیروی مذهب رندان کردم   تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه   قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من   کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد   که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون   میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست   آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع   گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت   اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
صبح خیزی و ملامت طلبی من مست   هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب   سالها بندگی صاحب دیوان کردم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم   ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از آب گلم   قد برافروز که از سرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم   طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
شمع هر جمع مشو تا بسوزی ما را   رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه   شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر   یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
رحم کن بر من مسکین بفریادم رس   تا بخاک در آصف نرسد فریادم
حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی   من از آن روز که در بند توام آزادم

گرچه یاران جفا کرد چو خاک راهم   خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا — چاکر و معتقد و بنده دولت خواهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی — تا دران حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
خوشتر آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بنده توران شاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود — آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

دردم از یارست و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم
ای که میگویند آن خوشتر ز حسن — یار ما آن دارد و این نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی — گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد جان ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم

خون

خون ما آن نرگس مستانه ریخت — وان سر زلف پریشان نیز هم
اعتمادی نیست در کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی دیوان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشقست — وآصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم — لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعه بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست — وبرکشیده گنبد نیلی حصار هم
بر یاد رای انور آن آسمان صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سروقد گلعذار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت سازکار
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

جامی بده بمن که بشادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل
مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی طبع آبخور کند و طبع خوگرم

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث
از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم و آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من
وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود
در شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست
غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شاهین

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات بصید کبوترم

شعرم بیمن لطف تو صد ملک دل گشاد
گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست
انصاف شاه باد درین قصه یاورم

مستی بآب یکدو عنب وضع بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانه عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود کار دیگرم

مقصود ازین معامله بازارتیزی است
نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه میخرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من
گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

بوی تو می‌شنودم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه
من خود چرا چنین نکنم از که کمترم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایه تو ملک فراغت میسرم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

حافظ بجان غلام رسولست و آل او / بر این سخن گواست خداوند اکبرم

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمت میوزد باد یمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شاهنامهها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن
جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایرج نافهء مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوهء خوش میکنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا ازان جام زرافشان جرعهء بخشد بمن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

منم که شهرهء شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در شریعت ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی ازان نقش خود بر آب زدم / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنی / کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند / دراز دستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند / دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین
گره ز ابروی پرخم نمیگشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
اسیر عشق شدن چارهء خلاص منست / ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
غبار خاطر عاشق ببرد صیقل عشق / صفای نیت پاکان و پاک بینان بین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز / تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری / شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم / که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینیم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که کنون / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمای دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا / یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا / برخیز و روی عزم بکار صواب کن

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین / بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که میفرماید / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر
انکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم / مادر دهر نزاید پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
گر بگویم که قدح نوش و لب ساقی گیر / بشنو ای جان که نگوید هنری بهتر
کلک حافظ شکرین میوه نباتست بچین / که درین باغ نبیند ثمری بهتر ازین

چو گل هر دم ببویت جامه در تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گوی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن
مرو کز سینه‌ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق ناموس سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار / بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن
باهوان نظری شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل   گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم   چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش   یا رب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست   گر نیستت وصالی حکم قضا بگردان

چندانکه گفتم غم با طبیبان   درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست خاریست   گو شرم بادت از عندلیبان
ما راز پنهان با یار گفتیم   نتوان نهفتن درد از طبیبان
یا رب امان ده تا باز بیند   چشم محبان روی حبیبان
درج محبت بر مهر خود نیست   یا رب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت   تا چند باشیم از بی نصیبان
حافظ نگشتی شیدای گیتی   گر می شنیدی پند ادیبان

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن   خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر   در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی   سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری   فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان   یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف طبع فلک از میان جان   می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست   کآب حیات میخورد از جویبار حسن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان   رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست   خوشا وقت قبای باده نوشان
چو مستم کرده مستور منشین   چو نوشم دادهٔ زهرم منوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری   گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم   که صافی باد عیش می فروشان
بیا و غبن این سالوسیان بین   صراحی خون دل بربط خروشان
لب میگون و چشم مست بگشای   که از شوقت می لعلست جوشان
ز دل گرمی حافظ برحذر باش   که دارد سینه چون دیگ جوشان

بالابلند عشوه‌گر نقشباز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام — کو کرد فاش در همه آفاق راز من
می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد — محراب ابروی تو حضور نماز من
مستست و یار یاد حریفان نمیکند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک عیان کرد راز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
برخود چو شمع گریه‌کنان خنده میزنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز ساز
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور دشمن گداز من

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان — وان سهی سرو روان را بچمن بازرسان
دل آزردهٔ ما را بنسیمی بنواز — یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسید — بشنو ای پیک خبرگیر خبر بازرسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات — یار مه‌روی مرا نیز بمن بازرسان

دیده‌ام در طلب لعل یمانی خون شد — یارب آن کوکب رخشان بیمن بازرسان
دیدی ای طالع میمون همایون طلعت — پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان
اگه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب — بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

ز در درآ و شبستان ما منور کن — دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم ابروی جانان سپرده‌ام دل و دین — بیا بیا و تماشای باغ منظر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس — بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود — حوالتم بدان لعل همچو شکر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده — بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تو اند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور — ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم — بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان — ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن … در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن … از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ … وآنجا به نیک‌نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن … گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار … کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کزین دوراهه منزل … چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور … یارب بیادش آور درویش پروریدن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن … چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت … هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دام عشق … خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت … همت درین عمل طلب از می‌فروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست … پیش آ و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند … ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد … چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری … یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من … ور بگویم رو بگردان دل بگرداند ز من

عارض رنگین به هر کس می‌نماید همچو گل … ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح … ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

او نخواهم تشنه من بر لبش تا چون شود … کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

دوستان خون خوردم از بهر دهانش بنگرید … کو بچیزی مختصر چون باز بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین … گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

ختم کن حافظ اگر زین خوانی درس عشق … عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین … عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرایی مباش … گفت چشم شیرگیر ترک آن گیسو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند در گردن نهد … با هواخواهان هر سو بند قید او ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند … ای ملامت‌گو خدا را رو مبین رو ببین

آنکه من از جستجویش از خود یکسو شدم … کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست / جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یکمو ببین
حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست / ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان / لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به مرده جان
آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود / گو نفسی که می‌کنم روح خود از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین / کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان
جان و دلم چو خال تو هست در آتش وطن / جسمم ازان چو چشم تو خسته شدست ناتوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که می‌دهد هیچ ز خستگی نشان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است / شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن / یا رب مباد تا به قیامت زوال تو
ای نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه به گوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلف ای دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
ور نزد خواجه عرض کنم این جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو / احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند / با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
گر دیگرت بران در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت خود عجز ما بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبوست دل صوفی بشو برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
صوفی که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت بگو ای صبا بگو
جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو
حافظ گرت بمجلس او راه میدهند — می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شبگیر مکن کین عیار — تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک — از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کندر عشق — خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت — حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد — از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر عرش آشیان شد هر کجا — سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست — روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند — بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند — این همه نقش میزنم از جهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر — کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من — عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن — حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای

خط عذار یار که بگرفت ماه از او — خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه از او

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار — کآینه‌ایست جام جهان‌بین که آه از او

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده‌ام بباده‌فروشان پناه از او

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست — این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار — گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه از او

آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان — بتوان مگر سترد حروف گناه از او

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد — خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو — باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گلی نو ز گلرخی یاد همیدهد از او — گوش سخن‌شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست — ای دم صبح خوش‌نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن‌فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد — خصم زبان‌دراز شد خنجر آبدار کو

گفت ز لعل من مگر بوسه نداری آرزو — مردم از این هوس ولی قدرت اختیار کو

حافظ اگر در سخن خازن گنج حکمت است — از غم روزگار دون طبع سخن‌گذار کو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک پای تو — خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توی — زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از ما جدا شدند — ماییم و آستانهٔ دولت‌پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

بجان پیر خرابات حق نعمت او بیار باده که مستظهرم برحمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست که نیست در سر من جز هوای خدمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد که زد بخرمن ما آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده و با محتسب مگوی از سیر اختران کهن سال ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست درس حدیث عشق ازو خوان و زو شنو

وصال او ز عمر جاودان به خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم که راز دوست از دشمن نهان به

خدا را از طبیب من بپرسید که آخر کی شود آن ناتوان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست ز مروارید گوشم در جهان به

ولا دایم گدای کوی او باش بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت بود خاکش ز خون ارغوان به

بداغ بندگی مردن برین در بجان او که از ملک جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر ز مروارید گوشم در جهان به

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

شست و شوی کن وانگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گردند و نگردند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
که صفای ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان و جهان دفتر گل عیبی نیست
گر شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش
که جام زر کش که لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه

کوی

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق آنگاه توبه
استغفر الله
استغفر الله

آیین و تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

با شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

عکسی ز رویت بر ما نیفتاد
آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فانی
یا لیت شعری ختام القاه

حافظ نبودی این گونه بیدل
گر می شنیدی پند نکوخواه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان
که عاشق طرب جو با ساقیان ساده

گل رفت وای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاه زاده

چراغ روی ترا شمع روز پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق بنمود
ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد عشق در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز حیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه حیلها که برانگیختم و سود نداشت
فسون ما بر او گشت جمله افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده و چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز ملک هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوهٔ داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

سراغالیست ازیکانه می نوش
که بجز تو نیست مرد بایگانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیس دموع عینی هذا لنا علامه

صد بار آزمودم یکره وفا نکردی
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی قربها عذاب من بعدها الندامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منها کاسا من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم خلق مبادت گزند زانک / در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده
آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمای / خیال سرو قدی نقش بسته ام جای
زمام دل بکسی داده ام من درویش / که نیستش بکس از تاج و تخت پروای
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت / در آرزوی سر و چشم مجلس آرای
امید هست که منشور عشقبازی من / از آن کمانچه ابرو رسد بطغرای
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا بیا که کرا میکند تماشای
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که میرویم بداغ بلند بالای
دران مقام که خوبان بغمزه تیغ کشند / عجب مدار سر اوفتاده درپای
وصال به چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر او تمنای
درر ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریای

در همه دیر مغان نیست چو من شیدای / خرقه جای گرو باده و دفتر جای
دل که آینهٔ شاهیست غباری دارد / از خدا می طلبم صحبت روشن رای
جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالای
کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرای
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروای
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریای
سر این نکته مگر شمع درآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروای
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج / نرود اهل نظر از پی نابینای
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسای
گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردای

ای دل گر ازان چاه زنخدان بدرآیی / هرجا که روی زود پشیمان بدرآیی
هش دار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی
جان میدهم از دولت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت   کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد   وقتست که همچون مه تابان بدر آیی
بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی   تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی
در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت   وقتست که از خدمت سلطان بدر
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری   باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی   ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدای که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او   که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
ادب شرم ترا خسرو مه رویان کرد   آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم   عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار   غالبا مصلحت وقت دران می بینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست   بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی
سخن بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو   ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
پارسایی چو تو پاکیزه دل پاک نهانی   بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
حیفم آید که خرامی به تماشای بهار   که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست   گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
تو بدین دلبری و نازکی ای شمع چگل   لایق بزمگه خواجه جلال الدینی
سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد   بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی   که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی
بیفشان زلف صوفی را بپابازی و رقص آور   نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد   که در حسن تو چیزی یافت بیش از حد انسانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست   مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
دریغا عیش شبگیری که چون باد سحر بگذشت   بدانی قدر وصل ای دل چو در هجران فرو مانی
ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست   بکش دشواری منزل بیاد عهد انسانی
خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ   نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

می نوش گل افشان کن وز دهر چه میجویی   این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی
زان پیش که چو در بستان معشوقه و ساقی را   لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن   تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد		ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی
چون شمع نکورویی در رهگذر بادست		دریاب بنه کنجی از مایهٔ نیکویی
آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد		خوش بودی اگر بودی بویش ز خوش خویی
هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آیند		بلبل به نواسازی حافظ بدعاگویی

سلامی چو بوی خوش آشنایی		بدان مردم دیدهٔ روشنایی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای		دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا		فروشند مفتاح مشکل گشایی
می صوفی افکن کجا می فروشند		که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند		که گویی نبوده است خود آشنایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است		ز حد می برد شیوهٔ بی وفایی
دل خستهٔ من گرش همتی هست		نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع		بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت		ز همصحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت		چه دانی تو ای بنده کار خدایی

بیا

بیا با ما مورز این کینه داری		که حق صحبت دیرینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس		خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان		تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هشدار		که با حکم خدایی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم		تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به		از آن گوهر که در گنجینه داری
بهر بدم خوشتر از خو تو حافظ		بتوانی که اندر سینه داری

روزگاریست که ما را نگران میداری		بنده کار زانه بنوع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد		این چنین عزت صاحب نظران میداری
تا صبا بر گل و بلبل ورق روی تو خواند		همه را نعره زنان جامه دران میداری
ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار		دست در خون دل پرهنران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه		عاشقی گفت که تو بنده بدان میداری
پدر تجربه آخر تویی ای دل زچه رو		طمع مهر و وفا زین پسران میداری
چو کلک در خوشاب است در نظم تو حافظ		که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

شهریست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
بر دامنش نباشد از خاک ره غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در انچنین دیاری

ای که مهجوری عشاق روا میداری
بنده کان را نه بنوع دگران میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
باميدی که درین ره بخدا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند
ما تحمل میکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار نا کرده چه امید عطا میداری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

وران

وران شمایل و مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
چو گوش و هوش بمرغان هرزه‌گو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خمست این که در سبو داری

دلم که گوهر اسرار عشق و حسن دروست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماه رو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس اندر شب تنهایی

در دایرهٔ فرمان ما نقطهٔ پرگاریم
فهم آنچه تو اندیشی لطف آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دایم گل این بستان شاداب نمی آید
دریاب ضعیفان را در روز توانایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند ... اینست حریف ای دل تا باده نپیمایی

دی شب گله زلفت با باد همی کردم ... گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست ... شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده ... تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد ... شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای که در کوی خرابات مقامی داری ... جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز ... فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند ... گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

بوی جان از لب جان‌بخش قدح می‌شنوم ... بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

جام می ار طلبد از تو نصیبی چه شود ... تو نیی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشست ولی ... بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود ... تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری ... تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند ... اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که او فتاد خدایش گرفت دست ... گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی ... تا یکدم از دلم غم دنیی بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست ... آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج ... درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازه هست ... ای نور دیده صلح به از جنگ داوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازه هست ... ای نور دیده صلح به از جنگ داوری

نیل مراد بر حسب فکر همتست ... از خواجه نذر و خیر ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی ... کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ... ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی ... که جام جم نکند سود وقت بی بصری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش ... که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمونی کرد ... دعای نیمشبی بود و گریه سحری

طریق عشق بهر گام صد کمین گاهست ... نعوذ بالله اگر ره بجایی نبری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا کی
بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن
وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع خلوت دگری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت
ازین سپس من و مستی و وضع بیخبری

ز من بحضرت آصف که می برد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهان آنچنان که میدیدم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه خسرویت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت سزاوار تاج و زری

ببوی زلف و رخت میروند و می آیند
صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

خواب

خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برگرفتی یک نظر از جلوه گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم رد مکن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

از فروغ نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت برین کنج خراب انداختی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بنده گانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره یار
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

درآمدی چو درم کاشکی چو لمعه نور
که بر دو دیده من حکم او روان بودی

ببنده گی قدش سرو معترف بودی
اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی

صبحست و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی … برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار … می تا خلاص سازدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او … در کار باده باش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد … پیشانی خمار به پیمانه بشکنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت … خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست … مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
ساقی به بی‌نیازی یزدان که می بده … تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

احمد الله علی معدلة السلطان … احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه شهنشه نژاد … آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد … مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند … دولت احمدی و معجزه سلطانی
جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا … چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست … بخشش و کوشش خاقانی و چنگز خانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌نوشیم … بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت … حبذا دجله بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود … کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در یار بیار … تا کند حافظ ازو دیده دل نورانی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی … کجاست پیک صبا تا همی نهد قدمی
نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست … بکشتزار جگرتشنگان نداد نمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق … چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست … اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد … برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم … خوش آن زمان که بمیخانه برکشم علمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکده‌هاست … ز مال وقف نبینی بنام من درمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل … پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
چرا به یک نی قندش نمیخرند آنکس … که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی
بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند … به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست … مگر نیاز شبی و دعای صبحدمی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است / عیش با آدمی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن / تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی / اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدان بکام و خاطر و گوی نمیزنی / بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک / و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

در آستین کام تو صد نامه مدرجست / وانرا فدای طره یاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا / در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ترسم

ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست / گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی / من نگویم چه کن از اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی آید خیز / دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآ و بره عیب مپوی

گوش بگشا که بلبل بفغان میگوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد — کآشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ — آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
ای دل بهرزه دانش عمرت بباد رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ — هر سطری از خصال تو و از رحمت آیتی
ور آتش از خیال رخش دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر ز بوی تو کردی رعایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این آتش درون بکند هم سرایتی
در آرزوی خاک ره یار سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان جهان کاشکی این تخم نکشتی
آمرزش نقد است کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرای چو بهشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده — در هر طرفی صومعه‌ٔ هست کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد — یک شیشهٔ می نوش لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا — حیفست ز خوبی که بود مایل زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست — کو راه روی پاک دلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ — تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی — خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا — زان سوی هفت پرده به بازار میکشی
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف — هر دم بقید سلسله در کار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود — سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم ابروی تو چه تدبیر دل کنم | ای تازه گل که دامن این خوار میکشی
حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر | می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی | سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند | قصد این قوم خطا باشد و هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا | بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند | قول صاحب غرضانست و تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده بر ابروی چو محرابش کن | که دعای ز سر صدق جز آنجا نکنی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی | گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت | ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل | رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد | که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست | که چو صبحی بدمد در پیش آید شامی
یار من گر بخرامد بتماشای چمن | برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
حافظا گر ندهد کام دلت آصف عهد | کام دشوار بدست آوری از خودکامی

اتت روایح وزید الحمی وزاد غرامی | فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت | من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین | بسان بادهٔ صافی در آبگینه جامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید | رایت من قضبات الحمی قباب خیامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت | قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت جانان | زبهر کار ثوابم قبول کن بغلامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینیم | تو شاه گشته بفرمان رهی من بغلامی
چو کلک در خوشابست نظم تو حافظ | که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی | بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که بصدارت بفقیران بخشند | چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
از که این راه بپرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند چند از پی ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله اگر شعر این است
چند چند از پی ایام جگر خون باشی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین زبانی بشکر خنده چه گویم
ای خسرو خوبان که تو شیرین زبانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

نوبهارست

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد قصهٔ دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گله رازدار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی
من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویشتن یار من باشی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
من حال دل خود را با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
از مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان منزل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و می خور
بگلبانگ جوانان عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس دهاق
جوانی باز می‌آرد بیادم
سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل
بیاران برفشانم عمر باقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی
درونم خون شد از نادیدن دوست
الا تعسا لایام الفراق
ربیع العمر فی مرعی حماکم
حماک الله یا عهد التلاقی
دمی با نیکخواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی
مضت فرص الوصال و ما شعرنا
بگو حافظ غزلهای عراقی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی
کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

محتسب نمیداند این قدر که صوفی را | جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد | تند میروی جانا ترسمت فرو مانی
کام بخشی دوران عمر در عوض دارد | جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن | ابروی کماندارت می برد به پیشانی
جمع کن باحسانی حافظ پریشان را | ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی | دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو | ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم | کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت | سخت کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از دست آن شمع چگل | شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست | ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست | رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدید | عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق | کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ای که

ای که دایم بخویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود | عاشقان را دوای رنجوری
بگذر از ننگ و نام خود حافظ | ساغر می طلب که مخموری

سحرگه رهروی در سرزمینی | همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه برآرد اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که صد بت باشدش در آستینی
مروت گرچه نامی بی نشانست | نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی بر کند خلوت نشینی
نمی بینم نشان عشق در کس | نه درمانی دلی نه درد دینی
اگرچه رسم خوبان تندخوییست | چه باشد گر بسازی با حزینی

در میخانه بنما تا بپرسم　　مآل خویش را از پیش بینی
نه حافظ را حضور درس خلوت　　نه دانشمند را علم الیقینی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی　　بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق آن میان خوش　　ایا منازل سلمی و این سلماکی
عجب واقعهٔ غریب حادثه ایست　　انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
که را رسد که کند عیب دامن پاکت　　که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل　　چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز　　وهات شمسة کرم مطیب زاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل　　که زاد راهروان چستیست و چالاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری　　اری مآثر محیای من محیاکی
بیان وصف جمال تو کی کند حافظ　　که چون صفات الهی ورای ادراکی

سلام الله ما کر اللیالی　　و جاوبت المثانی و المثالی
به هر منزل که روی آرد خدا را　　نگهدارش به حفظ لایزالی
علی وادی الاراک و من علیها　　و دار باللوی فوق الرمالی
دعاگوی غریبان جهانم　　و ادعو بالتواتر و التوالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود　　که عمرت باد صد سال جلالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد　　که گرد مه کشد خط هلالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش　　همه جمعیت است آشفته حالی
تو می‌باید که باشی ورنه سهلست　　زیان مایهٔ جاهی و مالی
فحبک راحتی فی کل حین　　و ذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت　　مباد از فکر سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی　　من بدنام رند لاابالی
خداوندا که حافظ را غرض چیست　　و علم الله حسبی من سؤالی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی　　در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله در ملک دل گشاده　　صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم　　ملک آن توست و خاتم فرمای هرچه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید　　بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

کلک تو خوش نویسد بر شان یار و اغیار — تعویذ جان فزای افسوس عمر کاهی
بار ار چه گاهی گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت — وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیاور آبی از چشمه خرابات — تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی
یا واهب العطایا یا علی والبرایا — عطفا علی ندامی ... به الدواهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام — رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

نوش

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار — کآشفتگی مبادت از آشوب باد وی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — امروز نیز ساقی مهروی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد — جان داروی که غم ببرد درده ای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد — فراش باد هر ورقش را بزیر پی
درده بیاد حاتم طی جام یکمنی — تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
آن می که داد حسن و لطافت بارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمربسته است نی
حافظ حدیث سحر خوش فریبت رسید — تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی
اگر آن شراب مستست اگر آن حریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح — که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
شده‌ام خراب و بدنام هنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت   که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف مفروش   که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود   نه بخامه پیامی نه بنامه سلامی
بگشای تیر مژگان بریز خون حافظ   که چنان کشنده خود نکند کس انتقامی

ترا که هرچه مراد است در جهان داری   چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان   که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت   میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک   سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
باختیار کرت صد هزار تیر بلاست   بقصد خون من خسته در کمین داری
بکش جفای رقیبان بجان و دل خوشدار   که سهل باشد اگر یار مهربان داری
بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم   برو که هرچه مراد است در جهان داری
چو گل بدامن ازین باغ می‌بری حافظ   چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

سحر بباد میگفتم حدیث آرزومندی   خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است   بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز   ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول   پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن   که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست   ز مهر او چه میجوئی درو دل را چه می‌بندی
همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی   دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست   الهی منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
بشعر حافظ شیراز میرقصند و می‌نازند   سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می   علاج کی کنمت آخر الدوا الکی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار   که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند   مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو   منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفر است   بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چه هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر   فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته‌اند بر ایوان جنت الماوا — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست — بده بشادی روح و روان حاتم طی
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ — پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد — آنگه رسی بدوست که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل نظر شوی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
لمع البرق من الطور وآنست به — فلعلی لک آتٍ بشهاب قبسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد که تو مرغی چو اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم — گفت کای بیکس بیچاره تو باری چه کسی
چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ — یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر دو جهان — پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه — بادب باش که از سر خدا آگاهی
کاندرین مصطبه رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلماتست بترس از خطر گمراهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده / مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست / آری طریق دولت چالاکیست و چستی
تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
بر آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
خار ار چه جان بکاهد هر بار عذر آن نه / سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
از راه دیده عقلم نادیده زلف نیست / با جمله سربلندی شد پایمال پستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

آن

آن دم که دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
صوفی پیاله پیما زاهد قرابه پرداز / ای کوته آستینان تا کی درازدستی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزایت ببخش آن که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه نبندم / دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی
یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
که هر که کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی و بفسق همچو منی
ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
نگار خویش بدست کسان همی بینم / چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آینهٔ جام نقش‌بندی غیب / که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بروز حادثه غم با و سباید گفت / که اعتماد بکس نیست در چنین فتنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت و یار سفرکرده میرسد / ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام یار و خط دلبر آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دانا اگر بودی این ره سرآمدی
گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی / که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست / گرم بهر سر مویی هزار جان بودی
عیان نشد که بها چیست خاک پایش را / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی / چو نقطه حافظ بیچاره در میان بودی
برخ چو ماه فلک بی‌نظیر آفاقست / بدل چه بودی اگر نیز مهربان بودی
ز پرده کاج برون آمدی چو قطرهٔ اشک / که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب / گرش نشان امان از بد زمان بودی

خسروا ابجر کفا داوگرا شیردلا / ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم / وانکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
بسه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر / همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر / گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد / توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست / تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

بادشاها شکر توفیق همراه تو باد   خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه مسکنت   آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب رنگ این نیلی خم نیرنگ خام   کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده یا هفت و نیم آورد بس دیگر کرد   فرصتت باد و که هفت و چار باده

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار   تا تن خاکی ما عین تجلی گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست   لب بر خواجه که تا آن نفسی بنشانی
همچو گل بر چمن از باد بنفشان دامن   زانکه دریای تو دارم سر جان افشانی
بر فشانی و فشانت بنوازی مطرب   وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

قوت شاعره من سحر از فرط ملال   متفرق شده از بنده گریزان میرفت
نقش خوارزم خیال لب جیحون می بست   با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
بشنید آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت   چون همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من   کان شکر لهجه خوش خوی خوش الحان میرفت
نامه بسیار نمودم که مراد سود نداشت   زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز سر لطف کرم باز بخوان   چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

دل منه بر دنیی و اسباب او   زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد   کس رطب بی خار ازین بستان نچید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد   چون بدیدم خصم خود می پرورید
هر بپایی چراغی بر فروخت   چون تمام افروخت بادش در دمید
شاه قاضی خیر و گیتی ستان   آنکه از خنجر او خون می چکید
که بیک حمله سپاهی می شکست   که بهوی فلک گاهی میدرید
سروران را بی سبب میکرد حبس   گردنانرا بی گنه سر می برید
از نهیبش پنجه می افکند شیر   در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق   چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو   میل در چشم جهان بینش کشید
حسن این نظم از بیان مستغنیست   بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد   بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل   طبع در لطفش نمی یابد بدیل

منبع است این نظم یا بحر جلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نیارد گفت سحری زین نمط
کس نیارد سفت دری زین قبیل

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم و زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

تو نیکی و بد خود هم از خود بپرس
چه حاجت که باشد ترا محتسب

ومن یتق الله یجعل له
ویرزقه من حیث لا یحتسب

روح القدس آن سروش فرخ
بر قبهٔ طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یا رب
در دولت و حشمت و مخلد

بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر و محمد

بگوش جان رهی منهی ندا درداد
ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خوارییست نصیب
حقیقت آنکه نیابد بزور منصب جاه

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چو دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

الا ای آهوی وحشی کجایی
مرا با تست بسیار آشنایی

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوییم ار توانیم

که می بینم که این دشت مشوش
چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان
رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی در آید
که این تنها بدان تنها رساند

مگر وقت عطا پروردن آمد
که فالم لا تذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی
بلطفش گفت اندر ره نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری
بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد کفتا دانه دارم ... ولی سیمرغ می باید شکارم
بکفتا چون بدست آری نشانش ... که از ما بی نشانست آشیانش
جوان سرو سهی شد کاروانی ... ز تاک سرو مسکن دیده بانی
دو تنها و دو سرکردان و بیکس ... دو دام و دو رکمین از پیش و از پس
برفت از طبع خوش تا شم خونین کرد ... برادر با برادر کی چنین کرد
مده جام می گلگونه از دست ... ولی غافل مباش از چرخ بدمست
نیاز من چو ناز آرد بدان ناز ... که خورشید غنی شد کیسه پرداز
لب سرچشمه و طرف جوبی ... نم اشکی که با خود گفت و کوبی
بیاور نکتان دوستداران ... موافق کرد با ابر بهاران
چنان بی رحم زد تیغ جدایی ... که کوبی خود نبود است آشنایی
چنان بی رحم زد تیغ جدایی ... که کوبی خود نبود است آشنایی
نکرد آن اهدم دیرین مدارا ... مسلمانان مسلمانان خدارا
مکر خضر مبارک پی در آید ... ز یمن همتش این ره بسر آید
چو من ماهی کلک آرم بتحریر ... تو از نون قلم می پرس تفسیر
رفیقان قدر یکدیکر بدانید ... چو معلوم است شرح از بر نخوانید

روانرا

روانرا با سخن دربهم سرشتیم ... وزو تخمی که حاصل بود کشتیم
فرح بخشی درین ترکیب پیداست ... که مغز شعر و نغز جان اشیاست
بیاور نکهتی این طیب امید ... مشام جان معطر ساز جاوید
کاین نافه ز چین و جیب حور است ... نه آن آهو که از مردم نفور است

بیا ساقی آن می که حال آورد ... کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام ... وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
بده ساقی آن می کزو جام جم ... زند لاف بینایی اندر عدم
بیا ساقی آن کیمیای فتوح ... که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بگویم باواز نی ... که جمشید کی بود و کاوس کی
بده ساقی آن کهن که عکسش زجام ... بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بروی نکشایند و باز ... در کامرانی و عمر دراز
دم از سیر این دیر دیرینه زن ... صلای بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن جام و جسم ده مرا ... تعلل مکن دم بدم ده مرا
عنان مرحلست این بیابان دور ... که کم شد درو لشکر سلم و تور

همان منزلست این جهان خراب   که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش   کجا شیدهٔ ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان قصرش بباد   که کس دخمه نیزش ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج   که یک جو نیرزد سرای سپنج
بده ساقی آن آتش تابناک   که زردشت میجویدش زیر خاک
بده ساقی آن بکر مستور مست   که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که در کیش رندان مست   چو آتش پرست و چه دنیا پرست
بده ساقی آن آب اندیشه سوز   که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بمن ده که بدنام خواهم شدن   خراب می جام خواهم شدن
بده تا روم بر فلک شیرگیر   بهم برزنم دام این گرگ پیر
بده ساقی آن می که حور بهشت   عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم   دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بده ساقی آن جام چون سلسبیل   که دل را بود دوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت و نی   که یک جرعه می به ز دیهیم کی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد   بپاکی او دل گواهی دهد

بمن

۱۲۶

بمن ده که سلطان دل بوده ام   کنون دورم از وی که آلوده ام
شرابم ده و روی دولت ببین   خرابم کن و گنج حکمت ببین
چه شد باغ روحانیان مسکنم   در اینجا چرا تخته بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست   ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی در پارسائی زنم   دم خسروی در گدائی زنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود   ز چرخش دهد رود زهره درود

مغنی کجائی دو نائی بزن   بیکتائی او که تائی بزن
بمستان نوید سرودی فرست   بیاران رفته درودی فرست
مغنی بساز این نوآئین سرود   بگو با حریفان بآواز رود
روان بزرگان ز خود شاد کن   ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی ازین پرده نقشی بیار   ببین تا چه گفت از درون پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری   که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده   بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی رو که صوفی بحالت رود   بمستی وصالش بحالت رود

مغنی کجایی به آواز رود	بیاد آور آن خسروانی سرود
باقبال دارای دیهیم و تخت	بهین میوهٔ خسروانی درخت
که تا وجد را کارسازی کنیم	برقص آییم و خرقه بازی کنیم
خدیو زمین پادشاه زمان	مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست	تن آسایش مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان	ولی نعمت جمله صاحبدلان
الا ای همای همایون نظر	خجسته سروش مبارک خبر
فلک را گهر در صدف چون تو نیست	فریدون و جم را خلف چون تو نیست
بجای سکندر بمان سالها	بدانا دلی کشف کن حالها
سر فتنه دارد دگر روزگار	من و مستی و فتنهٔ چشم یار
درین خونفشان عرصهٔ رستخیز	تو خون صراحی و ساغر بریز
همی بینم از دور گردون شگفت	ندانم کرا خاک خواهد گرفت
دگر رند چون آتشی سر زند	ندانم چراغ که بر میکند

فریب جهان قصهٔ روشن است
ببین تا چه زاید شب آبستن است

من حاصل عمر خود ندارم جز غم	در عشق تو من یار ندارم جز غم
یک همدم و همنفس ندارم جز غم	دل خوش کن و غمخوار ندارم جز غم

گفتی که بشو ترا مدار اندیشه	دل خوش کن و در صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانند	یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

در سنبلش آویختم از روی نیاز	گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار	در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی	حقا که اسیر بادهٔ جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالمسوزیم	با ما منشین وگرنه بدنام شوی

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود	نرگس بهوای می قدح ساز شود

خرم دل آنکسی که مانند حباب
هم بر سر می خانه برانداز شود

خوبان جهان صید توان کرد بزر / خوش خوش بر از ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین / کو نیز چگونه سر فرو داشت بزر

عشق رخ یار بر من زار مگیر / بر خسته دلان تو خورده بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی / بر مردم رند نکته بسیار مگیر

چون نقش تو در نظر نمی آید مارا / جز کوی تو رهگذر نمی آید مارا
خواب ارچه خوش آید همه در عهد شباب / حقا که بچشم در نمی آید مارا

ایام شبابست شراب اولیتر / هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و یباب / در جای خراب هم خراب اولیتر

چون باده ز غم چه باید نوشیدن / با لشکر غم نمیتوان کوشیدن
سبزست و لبت ساقی ازو دور مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

نه قصه آن بت چگل بتوان گفت / نه حال من سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست / یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

ای دوست دل از جفای دشمن درکش / با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای / از بیخردی عام تو دامن درکش

ای باد حدیث من نهانش میگو / سوز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد / میگو سخنی و در میانش میگو

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت / در بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست / تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

چشمت که فسون سحر می بارد ازو / زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی ای همنفسان
آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد — هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیبست و عجب — چون مرد ندید و از که آبستن شد

چشم تو که سحر بابلست استادش — یا رب که فسونها مرود از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال — آویزه در نظم حافظ بادش

ماهی که قدش بسرو می ماند راست — آینه بدست روی خود می آراست
دستار چو پیشکش کردم گفت — وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

ماهی که نظیر خود ندارد بجمال — چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید — مانند سنگ خاره در آب زلال

مردی ز کشنده در خیبر پرس — احوال کرم ز خواجه و قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ
سر چشمه آن ز ساقی کوثر پرس

دو چشم و رخ و زلف آن بت رعنا — ۱ قرار ۲ طاقت ۳ پروا
ی من سه چیز ببرد — ۱ جمال ۲ چهره ۳ سیما
رشس در جهان افکند — ۱ بلا ۲ فتنه ۳ غوغا
ی او ست در عالم — ۱ مدام ۲ بی حد ۳ هرجا
ی او شدم که شدم — ۱ چو شیر ۲ وامق ۳ عذرا
از و بیا مو ز و — ۱ فغان ۲ ناله ۳ سودا
ی من از وست که اوست — ۱ لطیف ۲ چابک ۳ زیبا
ست آن بت دلبر — ۱ عیان ۲ مشرب ۳ پیدا
عیان و مشرب پیداست شمس تبریزی
یکم جهان دوم دولت سوم عقبا

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی قد ذاته نعت الازل / الماجد الفرد الذی عفرانه یمحو الزلل
شکر آن خدایی را که او دارد صفات لم یزل / دور ست ذات پاک او از تهمت مثل و شکل
رب عظیم شانه مستوعب احسانه / لا ینبغی رضوانه الا باخلاص العمل
آن کارساز جسم و جان روزی رسان انس و جان / داننده راز نهان یکتای بی شبه و بدل
عم الوری افضاله اعیی العقول اجلاله / قد فاق جل جلاله عن حد ادراک المقل
پوشنده عیب و گنه شنونده روی سیه / دارنده خورشید و مه راننده ثور و حمل
گردان فلک از شوق او وز خیره دوران از وقع او / سرمست جان از ذوق او از حیرتش دل در دو
سارع الی غفرانه وانظر الی برهانه / قد دک من سلطانه لما تجلی للجبل
شرمی بدار ای بی هنر در راه دین نیکی ببر / ناقد بصیر ست ای پسر پیشش مبر نقد دغل
تذکر مصابیح الشهب واللیل مرخاة الحجب / بسکب باریق السحب یظهر علی الارض الحلل
هم زخم دلریشان از و هم لاف درویشان از و / هم ترس مع هوشان از و هم لطف و خیر و حلل
صلوا علی شمس الهدی صلوا علی بدر الدجا / من لم یزل بین الوری یدعو الی خیر الملل
از ما درود بی کران بر خواجه آخر زمان / مقصود امر کن فکان سر دفتر دین و دول

صلوا

صلوا علی اصحابه والعاکفین ببابه / والزهر من احبابه تعطوا نهایات الامل
صد تحفه بر یاران او بر جان غمخواران او / بر نفس دین داران او در حالت امن و زلل

ای ساقی جان برکن آن ساغر بنشین را / آن راهزن دل را آن راه بر دین را
زان می که ز دل خیزد با روح در آمیزد / مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را
آن بر ده انگوری مر امت عیسی را / وین باده منصوری مر امت یاسین را
خمهاست از آن باده خمهاست از این باده / تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجز یکدم دل را نکند بی غم / هرگز نکشد دل را هرگز نکند کین را
یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر / جانم بفدا بادا این ساغر زرین را
این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد / آن را که براندازد او بستر و بالین را
زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد / تا نشکنی از پستی مر عهد سلاطین را
گر زخم خوری بر رو روز خم دگری چو / رستم چه کند در جنگ و پسته کل زرین را

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا / هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
چون در دل ما آیی تو دامن خود برکش / تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
ای ماه برآ آخر بر کوری مه رویان / ابر سیه اندر کش در روی قمر جانا
دندان ببر وز که زادی تو از آن لب شکر از ما / آن کو که چه کاسد شد بازار شکر جانا

کفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم / دل سجده در افتاده جان بسته کمر جانا
چون شمع بدم سوزان هر شب بسحر کشته / امروز بنشناسیم شب را ز سحر جانا
شمس الحق تبریزی شاهنشه خون ریزی / ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا

ای کشته ز تو خندان پستان گل رعنا / پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما
ای چرخ ترا بنده وی خلق ز تو رنج / احسنت زهی خوبی شاباش زهی سیما
دریای جمال تو چون موج زند ناگه / پر گنج شود پستی فردوس شود بالا
هر سوی که روی آری پیش تو گل روید / هر جا که روی آیی فرشت همه زر بادا
وان دم که زند خوبی دشنام و جفا گویی / می گو که جفای تو حلواست همه حلوا
گرچه دل شکستش بنگر که چه زرکشتش / گر مشعله شکستش در رنگ گل حمرا
یارب دل نازش ده صد عمر درازش ده / فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

جان و سر تو یارا بگذار چنین ما را / ای سرو روان بنما آن قامت و بالا را
خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را / خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
رهبر کن و جانها را ابر زر کن کانها را / در جوشش و در خروشش آور ز زلزله دریا را
خورشید پناه آرد در سایهٔ اقبالت / آری چه توان کردن آن سایهٔ عنقا را
هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی / در ده تو طبیبانه آن داروی صفرا را

تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری / تو پردهٔ اسراری هم لب سر و بی پا را
یارب که چه داری تو کز لطف بهاری تو / در کار در آری تو سنگ و که و خارا را
افروخته نوری انگیخته شوری / نشانده صد طوفان آن فتنه و غوغا را

اندر دل ما تو نه ای نگارا / غیر تو کلوخ و سنگ خارا را
هر عاشق شاهدی گزیدست / ما جز تو ندیده ایم یارا را
گر غیر تو ماه باشد ای جان / بر غیر تو رشک نیست ما را
ای خلق حدیث او بگویید / باقی همه شاهدان شمارا
بر نقش فنا چه عشق بازد / آنکس که بدید کبریا را
بر غیر خدا حسد نیارد / آنکس که گمان برد خدا را
گر رشک و حسد بری برو بر / کین رشک بدست انبیا را
تبریز چو شمس خون روان کن / گردان کن سنگ آسیا را

ای صدر و بدر عالم بنشین مخسب امشب / که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بود و سته طمع گسسته بود / تو برابر آسمانها بگشا طریق مذهب
نفسی فلک بیاید دو هزار در گشاید / چو امیر خاص فرماید عاکشاید از لب
بسوی بحر زد چو ماهی که بتافت در سیاهی / چو بگویدت چه خواهی تو بگو الیک ارغب

جو صفیر شنیدم جو قلم بسر دویدم | جو بقلب تو رسیدم جو کنم صداع قالب
زسلام خوش سلامان بکشیم زکردانان | که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
زکف چنین شرابی زدم چنین خطابی | عجبست اگر بماند بجهان ولی مواجب
زعطای حق برسته زنیاز خود برسته | بمشاغل انا الحق شده فانی و ملهب
بکش آب را ازین گل که تو جان آفتابی | که نماند روح صافی جو شد او بگل مرکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت | که بقرب کل بگردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز نفخ صورت جو قیامتست مشیم | سوی جان و دل مرا است سوی جسمیان مرتب
بسخن مکوش کین فرز دلست نی ز گفتن | که بهر زبای باشد ز ذنب دید از ذنب

مخسب ای یار مهمان دارم امشب | که تو روحی و من بیمارم امشب
برون کن خواب را از چشم ابرار | که تا پیدا شود اسرارم امشب
اگر تو مشتری گردی برگرد | بگرد گنبد دوارم امشب
بحمد الله که خلقان جمله خفتند | ومن با خالق برکارم امشب
زهی کر و فر اقبال بیدار | که حق بیدار و من بیدارم امشب
اگر چشمم بخسپد تا بحگاه | ز چشم شوم خود بیزارم امشب

جون که ذرایم بهوخواهی شب | گرد برآریم [illegible] پای شب

خواب بخواهد که گریزد ز خواب | جون که بدیدست تماشای شب
بس دل بر نور ربسی جان پاک | مشتغل و بنده و مولای شب
شب تتق از رزق غیبی بود | روز کجا باشد همتای شب
پیش تو شب هست جو دیگ سیاه | زان نچشیدی تو ز حلوای شب
روز اگر مکسب و سوداگریست | ذوق دگر دارد سودای شب
دست مرا بست شب روزگار | باپیچ دست من و پای شب
مفخر تبریز توی شمس دین | حسرت روزی و تمنای شب

یار آمد بصلح ای اصحاب | مالکم قاعدین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت | فادخلوا الدار یا اولوا الالباب
آفتاب حجاب سینه گشاد | جاء عود سفاعة ابواب
ادب عشق جمله بی ادبیست | امة العشق عشقهم آداب
دختران ضمیر سر مستند | وسط روض القلوب والادواب
گر شما محرم ضمیر نه اید | فاسکنوا بهن من وراء حجاب
شمس تبریز جام عشق از تو | واحذروا اللیل بالشراب کحباب

مرد خدا [illegible] بود بی شراب | مرد خدا سیر بود بی کباب

مرد خدا واله و حیران بود / مرد خدا را نبود خورد و خواب
مرد خدا قبلهٔ طاعت بود / مرد خدا نیست رهین شراب
مرد خدا نیست ز باد و ز خاک / مرد خدا نیست ز آتش ز آب
مرد خدا شاه بود زیر دلق / مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا زان سوی صبرست و شکر / مرد خدا را چه خطا و صواب
مرد خدا عالم از حق بود / مرد خدا نیست فقیه از کتاب
مرد خدا بحر بود بی کران / مرد خدا قطره بود بی سحاب
مرد خدا راست بسی چرخ دگر / مرد خدا راست مه و آفتاب
مرد خدا گشت بسوی عدم / مرد خدا آمد حالی رکاب
مرد خدا نیست نهان شمس الدین / مرد خدا را تو بجوی و بیاب

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب / آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من / از جام عشق او شده آن مست این خراب
میر شرابخانه چو شد با دلم حریف / خونم شراب گشت و ز عشق و جگر کباب
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد / احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین / اندر پیش روان شده دلها چو آفتاب

آه ازین

آه ازین زشتان که مه رومی نمایند از نقاب / از درون سو کاه تاب و از برون سو ماهتاب
جنگ و جال از درون و رنگ ابدال از برون / دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
عاشق جاه و مباش و خر مران در آب و گل / تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب
چون بسگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد / سگ نه ای شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
تو سؤال حاجتی داری جواب هر سؤال / چون جواب آید فنا گردد سؤال اندر جواب
از خطاش هست گشتی چون شراب ار سوی آب / ور شرابش مست گشتی همچو آب اندر شراب
او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ / تو ز خجلت سرفکنده چون خطا پیش صواب
گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد / عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
برگها چون نامها بر وی نوشته خط سبز / شرح آن خطها بخواه از عنده ام الکتاب

عشق جز دولت و سعادت نیست / جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت / شافعی را در او روایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجلست / علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکر آب / از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر / باده ای را که حد و غایت نیست
هر که را پرغم و ترش بینی / نیست عاشق و زان ولایت نیست
گر نه هر غنچه پردهٔ باغیست / غیرت و رشک را سرایت نیست

مدتی باشد اندرین ره عشق — آنک او واقف از بدایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا — بتر از هستت جنایت نیست
هیچ راعی مشو رعیت شو — راعی چو بندهٔ رعیت نیست
بس شدی بنده را کفی بالله — لیکن آن دانشش کفایت نیست
گوید این مشکل و کنایت تست — این صریحست و آن کنایت نیست
پای کوری بکوزهٔ بر زد — گفت فراش را وقایت نیست
کوزه و کاسه چیست بر سر راه — راه را زین خزف نقایت نیست
کوزه‌ها را ز راه بر گیرید — تا که فراش در سقایت نیست
گفت ای کور کوزه در ره نیست — لیک بر ره ترا هدایت نیست
ره رها کرده کوزه سوی و گر — می روی این بجز غوایت نیست
نمی رسی و نه در تو ره کوشش — هیچ کوشنده در حرایت نیست
آیتی تو و طالب آیه — تو ز آیه طلب خود آیت نیست
چون که مثقال و ذرهٔ بر هست — ذرهٔ از بی نکایت نیست
ذرهٔ چیز نی گشادی نیست — چشم بگشا اگر عنایت نیست
هر بیانی نشانی آنست — چیست آن اگر وجنایت نیست
بس کن این آب را نشانیهاست — تشنه را حاجت وصایت نیست

دلبری

دلبری و بی دلی اسرار ماست — کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان در گذشت — نو فروشانیم و این بازار ماست
نوبهاری گو جهان را نو کند — جان گلزارست اما خار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد — همچو دزد آویخته از دار ماست
آنک افلاطون و جالینوس تست — بر فناء علت و بیمار ماست
گاو چرخ و برواش قربان ماست — شیر گردونی بزیر بار ماست
گرچه اول زهر شد تریاق شد — گرچه غم بود آن کنون غمخوار ماست
دعوی شیری کند هر شیر دل — شیر گیر و شیر او گفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان می کنم — هرکه خویش ما کنون اغیار ماست
خودپرستی نامبارک حالتیست — کاندر و ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آمد خوش بود — کین نواء نو ز چنگ و تار ماست

طبیب درد بی درمان کدامست — رفیق راه بی پایان کدامست
اگر عقلست پس دیوانگی چیست — وگر جانست پس جانان کدامست
چراغ عالم افروز دو مختار — که نی کفرست و نی ایمان کدامست
برافروزست بحر لامکانی — درونش گوهر انسان کدامست
غلامانند و ایشانرا قبا نیست — میان بندگان سلطان کدامست

[illegible]

یکی بجو و جهان خود بی مرض نیست / طبیب عشق را دوکان کدامست
خرد عاجز شد اندر حکم عالم / که سرکش کیست و سرگردان کدامست
تنی سرکش به بتخانه بسی چیست / که آموزند ترا ایشان کدامست
چه تبلیه کرده این گفت گو را / طلب کن درس خاموشان کدامست

شکر کن که زخوبان شکر شیرین نیست / بهانه کن که ترا بهانه آیین است
ازان لب شکرینت بهانها دروغ / بجای فاتحه و کافها و یس است
و خاطع نکنم زانک جور خوبانرا / طبیعتست و سرشتست و عادتست و دین است
اگر ترش شوی و روز ما بگردانی / تقاضدست و به تکرست آن دروغین است
ز دست عشق تواند درد مان من حلوا / بعزم و رزم عزیزان کهی گرز و روبین است
هزار وعده و انکه خلاف کن همه را / که آن شراب که او داد آب حو من است
زر او دهد که ز خشم از قران بجو زر است / بداد هر زر و سیم آن بری که سیمین است
جواب تلخ شکر او دهد که محتاج است / جواب تلخ ترا صد هزار تمکین است
جمال و حسن تو گنجست و خوی بد چون مار / بقای گنج تو باد که آن مار رهین است
تماش هستی ما را بنار خویش بسوز / که آن زکات لطیفت نصیب مسکین است
برون در همه را چون سگان کو بنشان / که در شرف سگ کوی تو طور سینین است
خلیفه شاه شوید و خورید چوب شهان / جفای عشق کشیدن ز [illegible] است

امام

امام فاتحه خواند ملک کند آمین / مرا چو فاتحه خواندم امیر آمین است
چنانکه مدرسهٔ فقه را شریعتهاست / بدانک مدرسهٔ عشق را قوانین است
هزار قرب که اندیشهٔ تو حی راند / هزار گوهر لعلش بها و کابین است
خمش کنیم که این شرح او بگوید شاه / که زنده شخص جهان زان گزیده تلقین است

از سقاهم ربهم این جملهٔ ابرار مست / از جمال لایزالی هفت و پنج و چهار مست
این قیامت را که گویی آشکارا شد ز غیب / خم و کوزه حوض کوثر از می ابرار مست
تن چو سایه بر زمین این جان پاک عاشقان / در بهشت عدن تجری تحتها الانهار مست
این تقاضای مستان لن ترانی از خدا / در شفاعت مو بموی احمد مختار مست
او سرست و من چو دستار اندر آن پیچیده ام / زان سر و دستار گشتست این سر و دستار مست
چون فزون کرد از تجلی جمال حق ببین / ذره ذره مرد و عالم گشته موسی وار مست
یوسف مصری فروکن سر ز مصر اندر نگر / شهر پر آشوب بین و جمله بازار مست
گر بگویم ای برادر خیره مانی در عجب / عرش و کرسی آسمانها این همه کردار مست
شمس تبریزی در آمد در علم بزمی نهاد / از شراب عشق گشته این در و دیوار مست

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست / تو ابر بر و کین بجز از خصم قمر نیست
ای خشک تر از درختی که درین باغ تر نیست / وی خوار عزیزی که درین ظل شجر نیست

مگسل ز چنین عشق اگر دُر یتیمی / زیرا که بجز این عشق ترا جوهر دگر نیست
در مذهب عشاق به بیماری مرگ است / هر جان که بهر روز ازین رنگ خبر نیست
در صورت هر کس که ندیدی تو ازین رنگ / می‌دان تو بتحقیق که از جنس بشر نیست
هر نی که بدیدی بمیانش کمر عشق / تنگش تو ببر گیر که جز تنگ شکر نیست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت / منکر مشو و راست که امکان حذر نیست

کیست که او بندهٔ رای تو نیست / کیست که او مست لقای تو نیست
غصه کسی گو که بخوف تو نیست / یا طربی کان ز رجای تو نیست
بخل کفی گو که ز قبض تو نیست / یا کرمی کان ز عطای تو نیست
لعل لبی گو که ز کان تو نیست / محتشمی گو که گدای تو نیست
منفصل اوصاف تو جانها ها / یک رگ بی‌بند گشای تو نیست
هر دو جهان همچو کف و تو چو جان / کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
چشم که دیدست درین باغ کون / رقص گلی کان ز صبای تو نیست

ساربانا اشتران بین سر بسر قطار مست / میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغبانا ابر ساقی رعد مطرب گشت و شد / باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین / آب مست و خاک مست و باد مست و نار مست

حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس / روح مست و عقل مست و وهم مست اسرار مست
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری / ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
تا نگویی در زمستان خاک را مستی نماند / مدتی پنهان شدست از دیدن اغیار مست
بیخهای آن درختان می نهانی می‌خورند / چند روزی صبر کن تا خود شود بیدار مست
گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان مرنج / با چنین ساقی و مطرب کی شود هشیار مست
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده / دوستان از نور مست و دشمنان از نار مست
باده افزون تر بده تا بر گشاید این گره / باده تا در سر نپیچد کی دهد دستار مست
بادهٔ داری خدایا بس سبک خوار و لطیف / زان اگر خواهد بنوشد روزی صد خروار مست
رویهای زرد بین و بادهٔ گلگون بده / زان که زین گلگونه دارد بر رخ و رخسار مست

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت / وان نفسی که بی‌خودی یار چه کار آیدت
آن نفسی که با خودی خود تو شکار پشه‌ای / وان نفسی که بی‌خودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که با خودی بستهٔ ابر غصه‌ای / وان نفسی که بی‌خودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که با خودی یار کناره می‌کند / وان نفسی که بی‌خودی باده یار آیدت
آن نفسی که با خودی همچو خزان [illegible] / وان نفسی که بی‌خودی دی چو بهار آیدت
جمله بی‌قراریت از طلب قرار تست / طالب بی‌قرار شو تا که قرار آیدت
جمله ناگواریت از طلب گوار تست / ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

جلوهٔ نامرادیت از طلب مرادتست | ترک مراد خود بگو تا که هزار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار شو | تا که نگار نازنین عاشق زار آیدت
خسرو شرق شمس دین از تبریز در رسد | از مه و از ستارگان والله عار آیدت

ای گل تر اگر چه که رخسار نازکست | رخ بر رخش مدار که این یار نازکست
دل را ز غم بروب که خانهٔ خیال اوست | زیرا خیال آن بت عیار نازکست
گل گر چه نازکست ولیکن نگار من | از برگ گل بنازکی بسیار نازکست
پیکان غمزه می رسدم بر جگر ولیک | ناله نمی کنم که دل یار نازکست
اندر خیال مفخر تبریز شمس دین | منگر تو خوار آن شه خون خوار نازکست

شاه گشاد دست روی دیو شه ببین کراست | بادهٔ گلگون شاه بر گل و نسرین کراست
شاه درین دم ببزم پای طرب در نهاد | بر سر زانوی شاه تکیه و بالین کراست
پیش رخ آفتاب چرخ ساری کوزد | در تتق ابر تن ماه به تعیین کراست
ساغر می شمر چون شد بیش از شمار | گفت که ای ساقیا ساغر شیرین کراست
از اثر روی شاه هر نفسی شاه دری | سر کند از لامکان گوید کاین کین کراست
ماهی سی مرغابیان بر لب دریای جان | سینهٔ صیاد کو دیدهٔ شاهین کراست
[illegible] عشق ز جنبش می جرند | هک [illegible] کراست

سیم برخوب

سیم بر خوب عشق رفت بحر کام دل | چهرهٔ او لایق است این بر سیمین کراست
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان | در دو جهان همچو او شاه خوش آیین کراست

جمع بکنید ای حریفان زانک وقت خواب نیست | هر حریفی کو بخسپد والله از اصحاب نیست
روی گلشن را نه بیند را بستان کم کند | هر که او گردان و نالان شیوهٔ دولاب نیست
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل | آب چون جویی ز جاهی کاندر و یک آب نیست
ز آسمان دل بر او ماه شب را روز کن | تا نگویی شب روی کاندر شب مهتاب نیست
بی خبر باد اول من از مکان و کار او | گر دلم لرزان ز عشق دوست چون سیماب نیست
شمس تبریزی که دریاهای لطف و رحمت است | لیک جان تشنه زان دریا دمی سیراب نیست

هر آنچ دور کند مر ترا ز دوست بدست | بهر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست | چو پخته گشت از آن پس بدان که پوست بدست
درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت | بدانکه بیضه از آن پس حجاب او بدست
تملق خوب اگر با جهان بساز و کس | چو خلق حق نشناسد نه نیک خو بدست
فراق دوست اگر اندکست اندکی بسیست | درون دیده اگر نیم تار موست بدست
درین فراق چو عمری بجست و جوی که دست | بوقت مرگ اگر نیز جست و جو بدست
سخن [illegible] دین ما | اگر ببین خلعت نغز اغزل ز روی [illegible]

بحق آنکه درین دل بجز ولای تو نیست
ولی او نشوم کو ز اولیای تو نیست

وفا مباد و مبیدم اگر بغیر تو هست
خراب باد وجودم اگر برای تو نیست

کدام حبس و چه جائی که آن نه حلقهٔ توست
کدای شاه و امیری که او کدای تو نیست

رضای بده که دلم کام دشمنان باشد
ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست

قضا نیارم و کردن دمی که بی تو گذشت
ولی چه سود که مقدور جز قضای تو نیست

دلا بیا ز تو جانا برو چه می لرزی
بدو ملرز فدا کن چه شد خدای تو نیست

ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند
بجان تو که ترا دشمنی ورای تو نیست

بجان مفخر تبریزی می خورم سوگند
بحق آنک درین سر بجز هوای تو نیست

انها که طلب کار خدایت خدایت
حاجت بطلب نیست شمایت شمایت

حرفیت حروفیت کلامیت کتابیت
جبریل براتیت رسولان شمایت

که ذات و صفاتیت کهی عشق کهی فرش
در عین بقایت مبرا ز فنایت

چیزی که نکردید کم از بهر چه جویت
با خویشتن آیید کجایت کجایت

در خانه نشینید مگر دید بهر سو
زیرا که شما خانه و هم خانه شمایت

خواهید که ببینید رخ اندر رخ معشوق
زنگار ز آیینه بصیقل بزدایت

تا بو که چو مولانای رومی بحقیقت
خود بجا ازین قوت آیینه شمایت

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
نابوده به که بودن او غیر عار نیست

در عشق باش مست که عشق است هر چه هست
بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست

گویند عشق چیست بگو ترک اختیار
هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست

عاشق شهنشهیست دو عالم برو نثار
هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست

عشق است و عاشق است که باقیست تا ابد
دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست

تا کی کنار گیری معشوق مرده را
جان را کنار گیر که او را کنار نیست

آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان
گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست

نظاره گر مباش درین راه منتظر
والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست

بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
این نکته گوش کن اگرت گوشوار نیست

بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو
پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست

اندیشه را رها کن و دلشاد شو مدام
چون روی آینه که بنقش و نگار نیست

چون ساده شد ز نقش همه نقشها در وست
آن ساده روز روی کسی شرمسار نیست

چون روی آهنی ز صفا این هنر بیافت
تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست

گویم چه یابد او نه گویم خموش کن
تا دلستان نگوید کو راز دار نیست

اگر [illegible] تو نخواهی دلم ترا خواهد
تو هم بصلح گرایی اگر خدا خواهد

هزار عاشق داری ترا بجان جویان — که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد
زعشق عاشق درویش خلق در عجبند — که آنچ زشک شهانست او چرا خواهد
عجب نباشد اگر مردهٔ بجوید جان — ویا گیاه پژمرده کی صبا خواهد
ویا دو دیده کور از خدا بصر جوید — ویا گرسنهٔ ده ساله نوا خواهد
همه دعا شده ام من زپیش دعا کردن — که هر که بیند رویم زمن دعا خواهد
ولی بچشم تو من رنگ کافران دارم — که چشم خیره کشت بیندم غزا خواهد
اگر مرا بکشد هجر تو زمن بگلست — اسیر کشته زغازی چه خون بها خواهد
سلام کردم وخدمت بگفتیم چونی — چنان شدم من مسکین که کیمیا خواهد
چنان براید صورت که بت صورت کر — چنان بود تن خسته که بس دوا خواهد
ز آفتاب مزن گفت و گوی چون سایه — زسایه ذره گریزد همه ضیا خواهد
زهی سخاوت وایثار شمس تبریزی — که شمس گنبد خضرا ازو صفا خواهد

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید — حدیث خوبی آن یار گوید
چو باد در سر بید او فتد شود رقصان — خدای داند کو یا هوا چها گوید
چنار فهم کند اندکی ز راز چمن — دو دست پهن برارد خوش و دعا
بپرسم از گل کان چیست آنکه دزدیدی — زشرم مست بخندد ولی کجا گوید
اگر چه مست بود گل خراب نیست چو من — که راز نرگس [illegible] با شما گوید

جوراز

چو رازها طلبی در میان مستان رو — که راز را سر مست بی حیا گوید
که باده دختر کرمست وخاندان کرم — دهان کیسه گشا دست و از سخا گوید
خصوص بادهٔ عرشی ز ذوالجلال کرم — سخاوت و کرمش را مگر خدا گوید
ز شیر دایهٔ عارف بجوشد آن شیره — ز قعر خم تن او ترا صلا گوید
چو سینه شیر دهد شیره هم تواند داد — ز سینه چشمه جادوش ماجرا گوید
چو مست تر شود آن روز خرقه پاره شود — کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
چو خون عقل خورد باده لاابالی وار — دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
خمش که از تو کسی باورت نخواهد کرد — که مس بد نخورد آنچه کیمیا گوید

بر آستانهٔ اسرار آسمان نرسد — ببام فقر یقین هیچ نردبان نرسد
گمان عارف در معرفت چو تیر کشد — هزار اختر و مه اندران گمان نرسد
کسی که جمله صفت شد درین جهان خراب — ز بلبلان بپرید و بگلستان نرسد
هزار دل که به یک دانگ جو نخوشست حرص — بدانک بینه شود جان او بکان نرسد
علف بدو نخورد درین مکان نبات — که نخ چو گشت مکانی به لامکان نرسد
که آهوی مستانش بماند از یاران — به لاله زار و بمرعای ارغوان نرسد
بسوی عکه روی تا بمکه پیوندی — برو محال مجو کین بهمین مکان نرسد
[illegible] بیا خوش [illegible] بهشتی پری می بویی — ازان بیازدم ناف آهوان نرسد

خوشش اگر سر گنجینه ضمیر تست | که در ضمیر هر آن دل رسد زبان نرسد

رسید ساقی جانها خمار و خواب آلود | گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
صلای بادهٔ جان و صلای رطل گران | که می دهد بخماران صدای زود از زود
زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز | ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود
شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار | دگر نیارم و گفتن که در میانه چه بود
هر آنکه پی نخورد بر سرش فرو ریزد | بگویدش که برو در جهان کور و کبود
درین جهان که درو مرده می خورد هرگز | نخورد عاقل و ناسود و یکدمی نغنود
چو پاک داشت شکم را رسید پاک بپاک | زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود
شراب را تو نبینی و مست را بینی | نه بینی آتش دل را و خانها پر دود
دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید | دل شهان چو بسوزد فزود عنبر و عود
نوشته بر رخ هر شب روی که جان بردی | نوشته بر لب ساغر که عاقبت محمود
نوشته بر دف مطرب که زهره بندهٔ تو | نوشته بر کف ساقی که طالعت مسعود
بخند موسی عمران بکوری فرعون | بخور خلیل خدا نوش کوری نمرود
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی | ز صد گنه نشدی هیچ عاشقش مردود
خمش کشیم که خمش به بنشستهای شتران | که خلق خیره شدند بستند و حالشان افزود

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود | بسی بکوشم و لا حول و توبه دل نشنود
غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان | بسوخت عشق تو ناموس و نام و هر چه بود
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه | کدام کوه که باد تو اش چو که نربود
اگر کهم همه از آواز تو صدا دارم | و گر کهم همه در آتش توم که دود
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم | ز شرم این عدم آمد جهان جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد | زهی عدم که چو آمد وجود از او افزود
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین | کسی که ماه تو بیند دهد ز کور و کبود
مثال خان بزرگی نهان ز چشم جهان | مثال احمد مرسل میان گبر و جهود
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی | روان مسافر دریا و عاقبت محمود
ستایشت بحقیقت ستایش خویش است | که آفتاب شما جسم خویش را بستود
مرا عنایت دریا چو بخت بیدار است | مرا چو غم اگرم هست چشم خواب آلود

حبیب کعبهٔ جانست اگر نمی دانید | بهر طرف که بگردید روی گردانید
که جان وسیت بعالم اگر شما جسمید | که جان جملهٔ جانهاست اگر شما جانید
ندا برآمد و ابشر که جان گیت فدا | بجست جان من آنجا که نقد بستانید
هزار نکته نوشتست عشق بر رویم | ز حال دل چو شما عاشقید برخوانید
چه ساغرست که هردم بعاشقان آید | شما کشید چنین ساغری که مردانید

ز عشق باغ و تماشا اگر ملول شوید — هوای مرکب تازیست گر فرو نایید
جواب و نان همه ماهیان ز بحر بود — چو ماهیید چرا عاشق لب نمایید
قرابه‌ایست بر از زیج نام او جسم است — بسنگ بر بزنید و تمام برمانید
چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی — ز دوستی قفصم بشکنید و برمانید

برو بجای مقدس ز من سلام برید — بعاشقان مقدم ز من پیام برید
بروز وصل چو بر قمم شب فراق آن — ازین دو حال مشوش شما کدام برید
خدای خصم شما گر به پیش آن خورشید — ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید
سیاه کاسه شوید ار ز مطبخ عشقش — بسوی خان کرم و کیلهای خام برید
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید — ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید
ولیک مرکب تندست هان و زنهار — که زین ملدنه لگام او شما لگام برید
حیات یابد انجا اگرچه مرده برید — حلال گردد انجا اگر حرام برید
هزار بند چو عشقش ز پای جان بگشاد — مرا دو دست گرفته بدان مقام برید
ز لوح عشق نوشتیم این غزلها را — بشمس مفخر تبریز ازین غلام برید

سخن بنزد سخندان بزرگوار بود — ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
سخن چو نیک نکویی هزار نیست یکی — سخن چو نیک بگویی یکی هزار بود

سخن ز پرده برون آید آنکهش بینی — که او صفات خداوند کردگار بود
ز عرش تا بثری ذره ذره گویااند — که داند آنک بادراک عرش وا ربود
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند — وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند — به پیش لشکر پنهان چه کارزار بود
چو پشه‌ای سر شاهی برد که نمرود است — یقین شود که نهان در سلاح دار بود
چو یک سواره ره را کسپرد و نیم بود — سنان دیده احمد چه دل گداز بود

هر که بهر تو انتظار کند — بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو کشت منتظرست — سنگ را لعل آبدار کند
انتظار ادیم بهر سهیل — اندرو صد هزار کار کند
آهن انتظار صیقل کرد — روی را صاف و بی غبار کند
انتظار رسول و تیغ علی — در غزا خویش ذوالفقار کند
انتظار جنین درون رحم — نطفه را شاه خوش عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین — هر یکی دانه را هزار کند
آسیا را چو آب منتظرست — سنگ را خشک و بی قرار کند
انتظار قبول وحی خدا — چشم را چشم اعتبار کند
انتظار فنا ز بحر کرم — سینه را درج در چو نار کند

شیرهٔ انتظار در دل خم
بهر مغز شهان عقار کند
بی کنارست فضل منتظرست
رانج را لایق کنار کند
تا قیامت تمام هم نشود
شرح آنکس که انتظار کند
زانتظاران شمس تبریزی
شمس و ناهید و مه روار کند

بمن نگر که منم مونس تو اندر گور
دران شبی که کنی از دکان و خانه نفور
سلام من شنو در لحد خبر شودت
که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
منم چو عقل و خود در درون پردهٔ تو
بوقت لذت و شادی بوقت رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی
رهی ز ضربت مار و رهی ز وحشت مور
خمار عشق در آرد بگور تو تحفه
شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور
دران زمان که چراغ خرد بگیرانم
چه های و هوی برآید ز مردگان قبور
ز های و هوی شود خیره خاک گورستان
ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
کفن دریده دو گوش گرفته از تو بهم
دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخهٔ صور
بهر طرف نگری صورت مرا بینی
اگر بخود نگری یا بسوی آن شر و شور
ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن
که چشم بد بود آن روز از جمالم دور
بصورت بشرم هان و هان غلط نکنی
که روح سخت لطیف است و عشق سخت غیور
چه جای صورت اگر خود نمد شود صدتو
شعاع آینهٔ جان علم زند بظهور

دهان

دهل زنید و سوی مطربان شهر خنید
مرا معاشران عشق راست روز ظهور
بشهر ما تو چه خبا ز خانه بکشادی
دهان فتنه تو غاز باش همچون نور

برخیز و صبوح را برانگیز
جان بخش زمانه را و پستیز
آمیخته باش با حریفان
با آب شراب را میامیز
یاد تو شراب یاد ما آب
ما چون سر خر تو همچو فالیز
مرگ نفس است در تجلی
مرگ جعل است در عبیر تیز
مجلس چمن است و گل شکفته
ای ساقی همچو سرو برخیز
این جام مشعشع انگبین رم
ساقی چو توی خطاست بریز
ما را چو رخ خوش برافروز
غم را چو جدوی خود در آویز
میپیچم غزل که نوبت تست
مردانه در او جست و سر تیز

حال ما بی آن مه زیبا مپرس
آنچ رفت از عشق او بر ما مپرس
زیر و بالا آن رخش پر نور بین
زهر انزاران قد و بالا مپرس
گوهر اشکم نگر از رشک عشق
وز صفا و موج آن دریا مپرس
خون دل می بین و با کس دم مزن
وز نگار شنگ پر غوغا مپرس
در میان ما و دل [illegible]
هیچ از سودا و از صفرا مپرس

صد هزاران مرغ دل برکنده بین   تو ز کوه قاف و از عنقا مرس
صد قیامت در بلاء عشق اوست   در نگر امروز و از فردا مرس
ای خیال اندیش دوری بخت دور   تر او از طبع کارافزا مرس
چند برسی شمس تبریزی که بود   چشم جیحون بین و از دریا مرس

گر لبش شکند او نرخ شکر می رسدش   ور رخش طعنه زند بر گل تر می رسدش
گر فلک سجده برد بر در او می سزدش   ور پرستاند گر و از شمس و قمر می رسدش
ور شهی عقل که عالم همگی جا کر اوست   جهت خدمت او بسته کمر می رسدش
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید   گر بی بیتش افگند سپر می رسدش
گر عطارد ز پی دایرهٔ نقطهٔ او   همچو پرگار دوان است بسر می رسدش
از جایی که فرشته نبود محرم او   گر نه دارد سر دیدار بشر می رسدش
کار و بار ملکانی که زبردست شدند   بکند و رنکند زیر و زبر می رسدش
می شمر دم من ازین نوع ز فلک   که ازینها بکند رخیز دگر می رسدش

بیا بیا که توی جان جان سماع   بیا که سرو روانی ببوستان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل   بیا که ماه تمامی بر آسمان سماع
بیا که چون تو نبود دست و سم نخواهد بود   بیا که چون تو ندیدست دیر دکان سماع

بیا که

بیا که جان و جهان نیک در تو حیرانست   بیا که بو العجبی نیک در جهان سماع
بیا که بی تو بیازار عشق نقد نیست   بیا که چون تو زر ارزانند برد کان سماع
بیا که بر در تو نشسته اند مشتاقان   زبان خویش فرو کن ببر دبان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست   که شاهدیست نهانی درین دکان سماع
برون ز مرد و جهانی چو در سماع آیی   برون ز مرد و جهانست آن جهان سماع
بیار نقد معانی ز شمس تبریزی   که باز ماند ز شوق لبش دهان سماع

کعبه جان ها توی گرد تو آرم طواف   جغد نیم بر خراب هیچ نیارم طواف
پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این   چو فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
بهتر ازین یار کیست خوشتر ازین کار چیست   پیش بت من سجود کرده نگارم طواف
رخت کشیدم بحج تا کنم آنجا قرار   بردعجب رخت من برد قرارم طواف
تشنه چو چیند بخواب چشمه و حوض و سراب   تشنهٔ وصل توم کی بگذارم طواف
چونکه برارم سجود باز رهم از وجود   کعبه شفیعم شود چونکه برارم طواف
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت   حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف
گفتم گل را که خار کیست بر خشت برآ   گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
عشق مرا می پستود کو همه شب همچو ماه   بر سر و رو می کند گرد غبارم طواف
همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود   همچو قدح می کند گرد خمارم طواف

خواجه عجب نیست این من همه بومی شنید | طرفه بر گرد من گرد شکارم طواف
جان طبیعت چو خار کرده جمال دلان | همچو جنازه میار بر سر جارم طواف
هست اثرهای یار در زمن آن دیار | ورنه نبودی بدین تیره دیارم طواف
عاشق رمات ویم تا بر درخت من | ورنه نبودی چنین گرد قمارم طواف
سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان | فی چو خشیشی بود گرد بهارم طواف
از سبب زشتک این تیر قضای سپید | تا نکنی بی سپر گرد حصارم طواف
زود وجودم مرا خورد کن ای غم چو گرد | تا که کنم همچو گرد گرد سرارم طواف
بس کن چون ماهیان باش خموش اندر آب | تا که چو ماهی شود بر سر نارم طواف

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق | باز برآمد ز جان نعره و سودای عشق
باز برآورد موج بحر عزت و چون نهنگ | تا شکند زورقش عقل بدریای عشق
سینه گشاد دست نقر جانب دلهای پاک | در شکم طور بین سینه سینای عشق
مرغ دل عاشقان باز بر نوخت در | کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق
مرنفس آید نثار بر سر یاران کار | از بر جانان که اوست جان دل افزای عشق
فتنه نشان عقل بود رفت بیکسو شها | هر طرف اکنون ببین فتنه و غوغای عشق
عقل بدید آتشی گفت که عشق ایست نی | عشق نه بیند مگر دیدهٔ بینای عشق
عشق ندائی بلند کرد با آواز پست | کی دل بالا نگر زیر جهانهای عشق

بنگر در

[illegible]

بنگر در شمس دین مفخر تبریزیان | شادی جانها و پاکی دین دلهای عشق

ای ناطق الهی وی دین حقایق | وی قلزم پر آتش وی چارهٔ خلایق
بس تو قدیم پیری کس شاه بی نظیری | جانرا تو دستگیری از آفت علایق
در راه جان بیاری جانها تر اشکاری | آوخ کزین شکاران تا جان کیست لایق
مخلوق خود که باشد کز عشق تو بلا قد | آن عاشق جمالت نور جلال خالق
گویی چه چاره دارم کان عشق لگام کارم | بیمار عشق زارم ای تو طبیب حاذق
لطف تو گفت پیش آی قهر تو گفت | ما را یکی خبر گو کز دو کیست لایق
ای آفتاب دولت ای شمس تبریز | هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

ای سوسن عکسار عاشق | ای چشم و چراغ و یار عاشق
ای داروی فربهی و صحت | از بهر تن نزار عاشق
ای رخت پادشاهی تو | بربوده همه قرار عاشق
ای کرده خیال را وسیلت | در واسطه یادگار عاشق
تعلیم و اشارت تو باشد | آن حیله گری و کار عاشق
از جذبه کشیدن تو باشد | آن نالهٔ زار زار عاشق
[illegible]ن تو باشد | آن رفتن راه و وار عاشق

دیرست که خواب شب نماندست
در دیدهٔ اشک بار عاشق
دیرست که اشتها برفتست
از معدهٔ لقمه خوار عاشق
دیرست که زعفران برستست
از چهرهٔ لاله زار عاشق
دیریست که انهای دیده
دریا کدهٔ کنار عاشق
زینها چه زیان اگر تو باشی
چاره گر و غمگسار عاشق
صد گنج فروشیش بدانگی
وان دانگ کنی نثار عاشق
ای لاف ابیت عند ربی
آرایش و افتخار عاشق
لولاک لما خلقت افلاک
نه چرخ باختیار عاشق
خاموش که اوست بس کشیده
برهان سخن گذار عاشق

آن پیر دروغین بین با اسبک و با زینک
شنگینک و منگینک سر بسته به زرینک
چون پیرک سر گشت و گوید که اجل خود کو
مرگ آیدش از صد سو گوید که منم اینک
گوید اجلش ای خر کو آن همه کر و فر
آن سبلت و آن ریشک آن کبر و آن
کو شاهد و کو شادی مفرش بکیان داری
خشتست ترا بالین خاکست نهالینک
گر کین مکن این جا بز اسرکین مکنا این نانرا
ای آنک نکندی در اندر تنک سرگینک
ترک خور و خفتن کو رو یار حقیقی جو
تا پیر اجل باشی بی رسمک و آیینک
پابستهٔ سرگین دان از بهر تن و جان
اشکسته شود در خود اندر تنک پر گنگینک

جون مرد

جون مرد خدا بینی مردی کن و خدمت کن
تا چند سخن گفتی از سینک و از شینک
این هجو منست ای جان و ربیع منم من
آن آب کجا یابی در دیهٔ نمکینک
شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو

ایا سوا تو در جان ما سلام علیک
غلام می خری ارزان بنه سلام علیک
ایا کسی که هزاران هزار جان و روان
همی کنند ز هر سو ترا سلام علیک
بوقت خواندن آن نامها خون آلود
بخوان ز جانب آن آشنا سلام علیک
تو می خرامی و خورشید و ماه در پی تو
همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک
بخاک پای تو مردم همی کنند پیام
هزار چشم که ای توتیا سلام علیک
تو تیز گوش تری از همه که هر نفست
ز غیب می رسد از انبیا سلام علیک
سلام خشک نباشد خصوص از شاهان
هزار خدمت و هدیه ست تا سلام علیک
چنانک کرد خداوند در شب معراج
بنور مطلق بر مصطفی سلام علیک
زهی سلام که دارد ز نور حق در جیب
چنین بود چو کند کبریا سلام علیک
گذشت این همه ای دوست ما جواب شنو
ولیک پیشتر از ما جوا سلام علیک

چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال
خطاب لطف چو شکر بجان رسد که تعال
در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی
چو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال

چرا ز صید نبرد بسوی آن سلطان	چو بشنود خبر ارجعی ز طبل دوال
چرا چو ذره نیاید برقص در صورتی	در آفتاب بقا تا رساندش ز زوال
چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخششی	کسی ازو بشکیبد زهی شرار و ضلال
بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش	که از قفص برهیدست و باز شد پر و بال
ز آب شور سفر کن بسوی آب حیات	رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال
برو برو که اما نیز می رسیم ای جان	ازین جهان جدایی بدان جهان وصال
چو کودکان هله تا چند ما بعالم خاک	کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال
ز خاک دست برآریم و بر سما بزنیم	ز کودکان بگریزیم سوی بزم جلال
ببین که قالب خاکی چه در جوالت کرد	جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال
بدست راست بگیر از هوا تو این نامه	نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
بگفت پیک خرد را که پای خود بر دار	بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال
ندا رسید روان را روان شو اندر غیب	مال کنج بگیر و دگر ز رنج منال
تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی	تراست لطف جواب و تراست علم سؤال

ای تو ولی انعام دل ای حسن بیت دوام دل	ای از کرم بر شان دل وی پرشت آرام دل
مانده از اکرام تو ای مرد و عالم رام تو	وی از جناب نام تو جانی گرفته نام دل
بر گرد دل تن حلقه شد تن با دلم سر خرقه شد	وین مرد و در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل

ای تن

ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامن تن	دامن ز دل اندر مکش تا تن رسد بر بام دل
ای گوهر دریای دل چه جای جان چه جای دل	روشن بتو شبها و دل خرم ز تو ایام دل
ای عاشق معشوق من در غیر عشق آتش بزن	چون نقطه در جیم تن چون روشنی در جام دل
ای کارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل	کامد سپاه آسمان خوش می رسد اعلام دل
از زخم تیغ آن شهان در کشتن خصمان تن	پرخون شده صحرا و ره تشنه خون آشام دل
زان جلبها وصف شکن بر گرفته دیوان تن	خطبه بنام شه شده دیوان پر از احکام دل

امروز بحمدالله از دی بترست این دل	امروز درین سودا از دی بترست این دل
در زیر درخت گل دی باده همی خوردم	از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل
از بس که نی عشقت نالیده درین پرده	از ذوق نی عشقت همچون شکرست این دل
بند کمرت گشتم ای شهد قبایی من	تا بسته بگرد تو همچون کمرست این دل
از پرورش آبت ای بحر حلاوتها	همچون صدفست آن تن همچون گهرست این دل
چون خانه مر موصن از عشق تو ویران شد	هر لحظه درین شورش بر بام دگرست این دل
شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدی	وز تابش خورشیدت همچون سحرست این دل

در طریقت دو صد کمین دارم	لیک صد چشم خرده بین دارم
این نشانها که بر رخم پیداست	از کف شاه همنشین دارم

این یکی گنج کز جهان بیش است / در دل و جان خود دفین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین / جبرئیل دگر امین دارم
نقش چین مرمرا چه کار آید / زانک بر رخ ز عشق چین دارم
اسب افلاک را ببرّم پا / زانک بر پشت عشق زین دارم
تا بدکرست جان من در عشق / زانک پاهای آهنین دارم
از دمم بوی یار می آید / کز درون بلخ و یاسمین دارم
از فرح پایم از زمین دورست / زانک در لامکان زمین دارم

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم / که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
ز کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود / بکجا می روم آخر ننمایی وطنم
کیست در گوش که او می شنود آوازم / تا چه شخص است سخن می کند اندر دهنم
یا کدامست کزین دین برون می نگرد / یا چه چیزست که گویی که منش پیرهنم
تا بتحقیق بمن منزل من ننمایی / یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم
می وصلم بچشانی تو که زندان ابد / از سر عربده مستانه بهم درشکنم
نه بخود آمدم اینجا که بخود باز روم / آنک آورد مرا باز برد با وطنم
آنچه از عالم علویست من آن میگویم / رخت من باز هم آنجاست هم آنجا فکنم
شمس تبریز اگر روی بمن بنمایی / والله این قالب مردار بهم درشکنم

سزد سزد که بر آن چرخ برق وار روم / وگر خلیل خلیلم در آن شرار روم
خموش کی بپالدم تشنگی ازین باران / مگر که از بر یاران بیار غار روم
جوان مغز آفاق شمس تبریزی / بهشت عدن بود هم در آن جوار روم

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم / درین سرای فنا چشمهٔ حیات منم
وگر بخشم روی صد هزار سال ز من / بعاقبت بمن آیی که منتهات منم
نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی / که نقش بند سراپردهٔ رضات منم
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی / مرو بخشک که دریای باصفات منم
نگفتمت که چو مرغان بسوی دام مرو / بیا که قوت پرواز و پر و بات منم
نگفتمت که ترا ره زنند و سرد کنند / که آتش و تبش و گرمی هوات منم
نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند / که گم کنی که سر چشمهٔ صفات منم
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت / نظام گیرد و خلاق بی جهات منم
اگر چراغ دلی دانک راه خانه کجاست / وگر خدا صفتی دانک کدخدات منم

مرا اگر تو نخواهی منت بجان خواهم / وگر درم بکشایی مقیم درگاهم
چو با همه بدر افکند [illegible] چو بر سرو نشین / بغیر آب نباشد نیاز دل خواهم

کجا روم ببر خویش کی دلی دادم   من و تن و دل من سایهٔ شهنشاهم
بتست آگهی من اگر من آگاهم   بمست بی‌خودیم گر خراب گر مستم
نه دلبر بام توی گر مرا دلی باقیست   نه کهربا ام توی گر مثل همه کاهم
نه از حلاوت حلوای بی حد لب تست   که چون کلیچه فتاده کنون در افواهم
ز هر دو عالم بهلوی خود تهی کردم   چو نانشسته به بهلوی لام اللهم
ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم   بپیست دولت عشق تو منصب و جاهم
چو قل هو الله مجموع غرق تنزیهیم   نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم
اگر بیاد غمت چشم من تری آرد   بعشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم
اگرچه کاهل و بیگاه خیز تا غلوام   بسوی تست سفرهای گاه و بیگاهم
برا چو ماه تمام و تمام این تو بگو   که زیر عقدهٔ هجرت بمانده چون ماهم

امشب ای دلدار مهمان توییم   شب چه باشد روز و شب آن توییم
هر کجا باشیم و هر جا که رویم   حاضر آن کاسه و نان توییم
نقشهای صفت دست توییم   پرورش بر سر خوان توییم
گر بصحرا ایم چو پایی توییم   ور بدریاییم مرجان توییم
چون کبوتر زادهٔ برج توییم   در سفر طواف ایوان توییم
حیث ما کنتم فولوا شطره   باز جاج دل بپری خوان توییم

هر زمان نقشی کنی در مغز ما   ما صحیفه خوان عنوان توییم
همچو موسی کم خوریم از دایه شیر   زانک مست از شیر پستان توییم
ایمنیم از دزد و مکر راه زن   زانک چون زر در جومدان توییم
زان چنین مست و خوش دل جان ما   که سبکسار و گران جان توییم
گوی زرین فلک رقصان ماست   چون نباشد چون که چوگان توییم
خواه چوگان ساز ما را خواه گوی   دولت این بس کی بمیدان توییم

ما دگر از چاه سوی جاه رسیدیم   در غربت اجسام به نقطه رسیدیم
با اسب بدان شاه کسی چون نرسید است   ما اسب نداریم و بدان شاه رسیدیم
چون ابر بسی اشک درین خاک فشاندیم   وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بگویید   وین ترک برون آمد بخرگاه رسیدیم
تا چند صنم پیش محمد شکستیم   تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم
یک چند چو یوسف تک چاه نشستیم   تا که رسن آمد بسر چاه رسیدیم
از دور رسیدیم که تر دیک تر آیید   احوال بپرسید که از راه رسیدیم

سالکان راه را محرم شدم   ساکنان قدس را همدم شدم
راه می‌دیدم برون شش جهت   خاک گشتم فرش آن طارم شدم

چون شدم جوینده در رکهار عشق   در دو چشم عاشقانش نم شدم
که چو عیسی چلکی گشتم زبان   گاه لب خاموش چون مریم شدم
آنچ از عیسی مریم فوت گشد   گر مرا باور کنی آن هم شدم
بیش نشترها عشق لم یزل   زخم گشتم صدره و مرهم شدم
رو برو با مرگ کردم حربها   تا ز غیر مرگ من خرم شدم
پست کردم تنگ هستی را هام   تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من   گر چو شست چنگ من در خم
رو نمود الله اعلم مر مرا   گشته الله اعلم بس شدم
عید اعظم شمس تبریزی بود   عید را قربانی اعظم شدم

بوی آن خوب ختن می آیدم   بوی یار سیم تن می آیدم
می رسد در گوش بانگ بلبلان   بوی باغ و یاسمن می آیدم
درد چون آبستنان می گیردم   طفل جان اندر چمن می آیدم
بوی زلف مشکبار روح قدس   همچو جان اندر بدن می آیدم
یوسف افتاده در چاه فراق   از شه مصر آن رسن می آیدم
من شهید عشقم و پر خون کفن   خون بها اندر کفن می آیدم
بر سرم نه آن کلاه سروری   کان جهان بی‌همین ذقن می آیدم

سر نهادم

سر نهادم همچو شمع اندر لگن   سر نگر کاندر لگن می آیدم
جانها بر بام دل صف صف زدند   کان قباد صف شکن می آیدم
گوییا آن چنگ عشرت ساز یافت   تا برای تن بتن می آیدم
تا ز شعشاع عقیق احمدی   بوی رحمش از یمن می آیدم
ما ز بوی شمس تبریزی ز عشق   نعرهای خویشتن می آیدم

یا صغیر السن یا رطب البدن   یا قریب العهد من شرب اللبن
ما پسی الوجه ترکی القفا   ویلمی الشعر رومی الذقن
روحه روحی و روحی روحه   من رای روحین عاشا فی بدن
صبح عند الناس انی عاشق   غیر ان لم یعرفوا عشقی لمن
اقطعوا شملی وان شئتم صلوا   کل شی منک عندی حسن
بال تمانیه متاعی و وطنی   واتمناعی بال تمانیه وطن
ای دلارام من وای دلشکن   وی کشنده خویش بی جرمی ز من
ترجمان گفت حلاجست این   یا صغیر السن یا رطب البدن

اگر تو عاشقی غم را رها کن   عروسی بین و ماتم را رها کن
چو آدم توبه کن وارو بخت   چه فرزندان آدم را رها کن

جو دریا باش کشتی را بر انداز تو عالم باش و عالم را رها کن
برابر جرخ جون عیسی مریم خر عیسی مریم را رها کن
وکر در عشق یوسف کف بریدی هم او را کیر و مرهم را رها کن
وکر بیدار کردت زلف درهم خیال و خواب درهم را رها کن
بکیر ای شیرزاده خوی شیران پکان نامعلم را رها کن
حریصان را جکر خون بین وکر کین کر ناسور محکم را رها کن
بدان آر و ترا عوص جو آذر که ابراهیم ادهم را رها کن
خمش زان نوع کوته کن سخن را که استه کو و اعلم بار رها کن
جو طالع کشت شمس الدین تبریز جهان تنک مظلم را رها کن

ندا آمد بجان از جرخ و پروین که بالا رو جو دردی پست منشین
کسی اندر سفر جندین نماند جدا از شهر و از یاران پیشین
ندای ارجعی آخر شنیدی ازان سلطان و شاهنشاه شیرین
درین ویرانه جغد انند ساکن جه مسکن ساختی ای باز مسکین
جه آساید بهر پهلو که کردد کسی کز خار سازد او نهالین
جه پیوندی کند صراف قلاب جه نسبت زاغ با باز و شاهین
جه آرایی بکج ویرانه را که بالا نقش دار و زیر سجین

جرا جان زانبیا رایی بحکمت که آرد سر دمش صد جین و ماجین
نه آن حکمت که باشد یا نه کفت ازان حکمت که جان کردد خدا بین
تو کو مر شو که خواهند و نخواهند نشانندت همه بر تاج زرین
رها کن پس روی جون پای کژ شد الف می باش فرد و راست بنشین
جو معنی اب آمد حرف جوبین بکو تا کی کشی این اسب بی زین
کلوخ انداز کن در عشق مردان کلوخ آرد نثار سنک بالین
عو و پسین کلوخی با کلوخی کلوخ آرد نثار سنک بالین
بکورستان بزیر خشت بنکر که نشناسی سر ایشان ز پایین
خدایا در رسان جانرا بجانها بدان راهی که بر فتند آل یاسین
دعاها و ایشانرا درآمیز جنان کز ما دعا و از تو آمین
عنایت آن جنان خود ما که باشد ز ما احسان اندک و از تو تحسین
ز شهوانی بعقلانی رسان جان بر اوج فوق بر زین زیرین

باز بنکار می کشد جون اشتران مهار یار کشی است کار او بار کشی است کار من
جنش رو قطار ها کرد مرا و می کشد آن اشتران مست را جمله درین قطار من
اشتر مست و منم خار برست او منم کاه کشد مهار من کاه شود سوار من
باز سپید او برو میر شکار را بکو جمله توی مرد ا پس میر من شکار من

گشت خیال روی او قبلهٔ کوی چشم من — آن پسخنان چون زرش حلقهٔ گوشوار من
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران — بار که میکشم ببین غیرت کار و بار من
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه میزنی — من بنهایت خوشی چون برسد بهار من
می چو خوری بمی بگو بر سر ما چه میدوی — در سر خود ندیدهٔ بادهٔ بی خمار من
مطلع این غزل اشتر بود ای زان دراز شد — زاشتر کوتهی است ای شه هوشیار من
اشتر من چو عف کند جمله علف تلف کند — عف عف عف کند اشتری بهار من

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من — ای هجر تو دلسوز من ای وصل تو غمخوار من
ای در زمین مانند قمر در نیم شب ماه سحر — وی مرد خط مارپیچه برای بر شکربار
خوش میروی در جان من خوش میکنی درمان من — وی درد تو هم مرا وی زهر تو خوشخوار من
تو یوسفی در دلبری آنی که خواهم مشتری — تا آتش اندر می زنی در مصر و در بازار من
ای شب روان را مشعله دیوانگان را سلسله — ای منزل هر قافله وی قافله سالار من
هم ره زنی هم رهبری هم ماهی و هم مشتری — هم این شدی هم آن شدی ای گنج استظهار من
ای جان جان جان من سلطان سلطانان من — دریای بی پایان من والاتر از پندار من
تو موسی بر طور من عیسی هر رنجور من — ای نور نور نور من وای احمد مختار من
شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود — شیر خدا را دین بنگر درین آثار من
هرجا که شیری می بود در جای سیه گوشی بود — اینک سیه گوشی ملک با شیر معنی دار من

اینک

اینک سیه گوش تنم با شیر طوفی میکند — طوفی کنید ای عاشقان بر کعبهٔ اسرار من

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من — وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر دل من شاد شود دشمن من — وانکه ازو خسته شود یا دل تو یا دل من
واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من — وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل من
بیخود و مجنون دل من خانهٔ پرخون دل من — ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو — آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
که چو کباب این دل من پر شده بویش بجهان — که چو رباب این دل من کرده علالا دل من
راز معافست کنون غرق مصافست کنون — برکه قافست کنون در پی عنقا دل من
طفل دلم می نخورد شیر ازین دایهٔ شب — سینه سیه یافت کنون دایهٔ شب را دل من
معجزهٔ موسیست که زو چشمه روان گشت چو جو — جوی روان حکمت حق صخرهٔ صما دل من
عیسی مریم بفلک رفت و فرو ماند خرش — من بزمین ماندم و شد جانب بالا دل من
بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل و جان — کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

بانگ برآمد ز دل و جان من — آه ز معشوقهٔ پنهان من
سجده که اصل من و فرع من — تاج سر من شه سلطان من
دست نمودم تو ببین زخم کیست — کف زد دست من و دستان من

[illegible]

دل بنمودم که ببین چون شدست   دید و بخندید گلستان من
گفت بخنده که برو شکر کن   عید ترا ای شده قربان من
گفتم و قربان توام باز گفت   آن منی آن منی آن من
صبح چو خندید دو چشمم گریست   دید فلک دیده گریان من
جوش برآورد و روان گشت آب   از سعت چشمهٔ حیوان من
بندهٔ آن آیم و آن میر آب   بنده ترا از من دل بریان من

ازین پستی بسوی آسمان شو   روانت شاد باش و خوش روان شو
ز شهر برتب و لرزه بجستی   بشادی ساکن دار الامان شو
اگر شد نقش تن نقاش را باش   وگر ویران شود جمله جان شو
اگر روی از اجل شد زعفرانی   مقیم لاله زار ارغوان شو
وگر درهای راحت بر تو بستند   بیا از راه بام و نردبان شو
وگر تنها شدی از یار و اصحاب   بیاری خدا صاحب قران شو
وگر از آب گریان دور ماندی   در شوقیست جانها جان جان شو

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو   گفتا که خواجه عاشق و مستست گو بگو
گفتم فریضه دارم و آخر نشان دهید   من دوست خواجه ام آخر نیم عدو

کفت که

گفتا که خواجه عاشق آن باغبان شدست   او را بباغها بطلب یا کنار جو
مستان و عاشقان برد لدار خود روند   ای هر که نیست عاشق بود دست از او بشو
ماهی که آب دید نیاید بخاک دان   عاشق کجا بماند در قید رنگ و بو
برق فسرده کان رخ آن آفتاب دید   خورشید پاک اگرچه بود پیش تو بتو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود   سلطان بی نظیر وفادار تندخو
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس   بر هر مسی که بر زد زر شد بامر او
در خواب شو چو عالم و از شش جهت گریز   تا چند گول گردی و آواره سو بسو
ما چاره می برندت و باری باختیار   تا پیش شاه با شدت اعزاز و آب رو
گر زانکه در میانه نبودی سر خری   اسرار فاش کردی و غفلت بمو بمو
بستم ره دهان و بحث دم ره نهان   رستم بیک صعه و سودای گفت و گو

زهی لوا و علم لا اله الا الله   که زد بر اوج قدم لا اله الا الله
چگونه گرد برآورد شاه موسی وار   ز بحر هست و عدم لا اله الا الله
نشاده است صفات خجلت او   به پیش او بقدم لا اله الا الله
یکی پستم زوی از صد هزار عدل آمدست   زهی خوشی و ستم لا اله الا الله
بهر طرف که نظر کردمی برویاند   هزار باغ ارم لا اله الا الله
ز بحر غم بکناری رسم عجب روزی   ز موج لطف و کرم لا اله الا الله

بادشا

ندارد آن شه من هیچ بوی جان کس / که بلبلیش تو بنغم لا اله الا الله
چو کحل چشم شد بدرفت آن شه تبریز / زهی دریغ و ندم لا اله الا الله
برآید از دل و جان چو الست شه شنود / هزار بانگ نعم لا اله الا الله
بهشت قطب و بلندی خدیو شمس الدین / زهی شفا و سقم لا اله الا الله
دلم طواف به تبریز می کند محرم / دران حریم حرم لا اله الا الله

مقام خلوت و یار و چراغ و تو خفته / که شرم بادت ازان زلفهای آشفته
ازین سبس منم و شب روی حلقه یار / دراز و بت و رازهای ناگفته
بروز برده درند آن بتان و سوراخ اند / که لطفهای بتان در شب است بنهفته
بخواب کن همه را طاق شو ازین جفتان / بسوی طاق و رواقش برو بت خفته
بدانکه خلوت شب بر مثال دریاست / بقعر بحر بود درهای ناسفته
رخ چو کعبه تماشاه شمس تبریزی / که با شدت عوض حجهای پدرفته

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله / بیرون ز سفر کردی فی لطف امان الله
ای شاد کردلها اندر همه منزلها / در حج و غم مردی فی لطف امان الله
هم رایت احسانها هم لشکر ایمانها / تا عرش برآوردی فی لطف امان الله
تو پیش کنی کم را از دل ببری غم را / وز رخ ببری زردی فی لطف امان الله

آگاه

آگاه توی در ره احسنت زهی سرده / غم دادی و غم خوردی فی لطف امان الله
از آتش رخسارت وز لعل شکربارت / دردی سود و پس ردی فی لطف امان الله
در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی / چون عشق جوان مردی فی لطف امان الله

برد عقل و دلم را جمال آن عربی / بزیر غمزه مستش هزار بو العجبی
هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست خرابم صلای بی ادبی بی
سبب سبب اینجا در سبب برست / تو این ببین که چها می کنم ز بی سببی
بریده رفتم و سرمست بر سر کویش / بخشم گفت چه کم کرده چه می جویی
شکسته بسته بگفتم یکی دو بیت عرب / اتلت اطلب فی حبکم مقام ابی
جواب داد کجا خفته چه می گویی / به پیش عقل محمد لباس بو لهبی
ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم / بذات پاک خدا و بجان پاک نبی
به جای گرمی سوگند پیش آن دانا / چه جای قند و شکر در مقام زهر لبی
دوان شد آب ز چشم من و گواهی داد / کما تسیل میاه السقا من القرب
چه چاره سازم و غماز من هم از خانه است / ز خشم چو سکه زر آب دیده ام عجبی
برادرم پدرم اصل و وصل من عشق است / که خویش را بنماید بخویشی و نسبی
ازان شراب بخوردم که یار می بخشد / شراب وصل برآرم ز شیشه حلبی
دریغ دلبر ما را نمی [illegible] بیل بدے / و یا فریفته گشتی بشاهد حبشی

خموش فخر آفاق شمس تبریزی
هزار نام دگر دارد او بخوش لقبی

خبر نیست نور پدید تو مگر خبر نداری
جگر حسود خون شد مگر جگر نداری
قمریست رو نموده پر نور بر گشوده
دل و چشم و دام بستان ز کسی اگر نداری
عجب از کمان پنهان شب و روز تیر باران
بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری
مس هستیت چو موسی ز کیمیاش زر شد
چه غمست اگر چو قارون بجوال زر نداری
شده غلام صورت بمثال بت پرستان
تو چو یوسفی ولیکن سوی خود نظر نداری
بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی
بت خویش هم تو باشی بکسی گذر نداری
خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه گویی
ز چه روشنش ماه گویی تو مگر بصر نداری
سر نیست چون چراغی بگرفته پیش قبله
همه شب رخ است روشن اگران سر نداری
تن تست همچو اشتر که برد بکعبه دل
ز خری بحج نرفتی نه از آنکه خر نداری
تو بکعبه گر نرفتی بکشایدت سعادت
بگریز ای فضولی که ز حق خبر نداری

ای دل ار محنت و بلا داری
بخدا اعتقادها داری
این چنین حضرتی و تو نومید
مکن ای دوست اگر خدا داری
رخت اندیشه می کشی هر جا
بنگر آخر جز او کرا داری
لطفها می که کرد چندین گاه
یاد آور [illegible]

چشم سر داد و چشم سر ایزد
چشم جای دگر جدا و از جنیی
عمر ضایع مکن که عمر گذشت
زرگری کن که کیمیا داری
هر سحر مر ترا ندا آید
سوی ما آ که داغ ما داری
پیش ازین تن که جان پاک بدی
چند خود را ازان جدا داری
جان پاکی میان خاک شده
من بگویم تو خود روا داری
خویشتن را تو از قبا بشناس
که ازین آب و گل قبا داری
می روی هر شب از قبا بیرون
که جز این دست دست با داری
بس بود این قدر بدان گفتن
گر درین کوی آشنا داری

بیا جانا که امروز آن مایی
کجایی تو کجایی تو کجایی
بفر سایه ات چون آفتابم
همایی تو همایی تو همایی
جهان فانی بماند آنک او را
بقایی تو بقایی تو بقایی
چو چنگ آید تو در عالم که او را
نوایی تو نوایی تو نوایی
چو عاشق هی گله گردد تو او را
قبایی تو قبایی تو قبایی
خمش کردم ولی بهر خدا را
خدایی کن خدایی کن خدایی

[illegible] باشی
همه گرینده و تو در خنده باشی

اگر بر خون شود اطراف عالم — تو شاد و خرم و خندنده باشی
وگر چرخ و زمین از هم بدرّد — وزین مرد و تو ای جان زنده باشی
بهفتم چرخ نوبت پنج داری — چو چشم از شش جهت برکنده باشی
دلا در چشم خوبان چشم مکش — کی اندیشان که تو شرمنده باشی
بر ایشان صدقه می ده چون هلالند — چو تو تیری بجان گیرنده باشی
همه مستان دیدار تو باشند — تو صد پرده فرو افکنده باشی
چو اندیشه بجاسوسی اسرار — درون سینها گردنده باشی
اگر خالی شوی از خویش چون نی — چو نی پر از شکر آکنده باشی
برو خرقه گرو کن در خرابات — چو سالوسان چرا در ژنده باشی
بعشق شمس تبریزی بده جان — که تا چون عشق او باینده باشی

در غم یار یار بایستی — یا غمم را کنار بایستی
بیکی غم دو جان نخواهم داد — یک چه باشد هزار بایستی
دشمن عیب جوی بسیارست — دشمن غمگسار بایستی
در فراق اندرین سفر یاران — این سفر را قرار بایستی
تا بدانستمی ز دشمن دوست — زندگانی دو بار بایستی
شیر اندر میان زنجیر است — شیر در مرغزار بایستی

ماهیان

ماهیان می طپند اندر ریگ — چشمه یا جویبار بایستی
بلبل مست سخت مخمورست — گلشن و سبزه زار بایستی
دیده را غیرتست زین پرده — دیدهٔ اعتبار بایستی
همه گلخواره اند این طفلان — مشفقی دایه وار بایستی
ره به آب حیات می نبرد — چون خضر آبخوار بایستی
دل پشیمان شدست زانکه گذشت — دل امسال پار بایستی
اندرین شهر قحط خورشیدست — سایهٔ شهریار بایستی

دلا چه بستهٔ این خاکدان بزندانی — ازین حظیره برون پر که مرغ عالم جانی
تو باز جلوهٔ یاری مقیم بر در یاری — قرارگاه چه سازی درین نشیمن فانی
بحال خود نظری کن برون بر و سفری کن — ز جنس عالم صورت نهٔ ز غار معانی
تو مرغ عالم قدسی ندیم مجلس انسی — دریغ باشد اگر تو درین مقام بمانی
براه کعبهٔ وصلش بزیر هر یک خاری — هزار کشته به پشت بداد جان بجوانی
هزار خسته درین ره فرو شدند و نیامد — ز بوی وصل نسیمی بکوی دوست نشانی
چه خوش بود که ببویش بر آستانهٔ کویش — برای دیدن رویش شبی بروز رسانی
بیاد بزم وصالش وز آرزوی جمالش — فتاده اند بخمر اندر ازان شراب که دانی
بجو سعادت و دولت درین جهان نیابی — ز بندگیش طلب کن سعادت دو جهانی

حدیث عشق رها کن که این ره دگرست | تو بندگی خدا کن بدان قدر که توانی
ز شمس مفخر تبریز جو سعادت عقبی | که اوست شمس سعادت به پیش شمس معانی

ای مرغ سخن گو که تو در کلهٔ مایی | از پیش خدا آمدهٔ یا تو خدایی
حقا که پیمبری و علی و حکیمی | وز نیّ اسرار خود و وارث همایی
گاه چو مگس بر لب هر کاسه نشینی | گاه از سر نخوت بهوا دست فرسایی
گه شاهی و گه میر و گه صاحب تدبیر | گه شیخی و گه صوفی گاهی حکمایی
گه قاضی و گه مفتی و گه محتسب شهر | گه احمق گه جاهل و گاهی شعرایی
گه تنبل و گه منبل گاهی چو قلندر | گه خواجهٔ با مالی و گاهی فقرایی
گه مستی و گه بنگی و گه مطرب و رقاص | گه قحبه و گنگی و گهی دزد و دغایی
گه ممسک و بدبخت بخیلی تو چو قارون | گاهی بجوانمردی و چون حاتم طایی
هر دم بمقامی تو هر لحظه بجایی | این طرفه که هر لحظه بجایی تو بپایی
عالم همه از دست تو پر فتنه و پر شور | آخر چه کسی تو ز کجایی چه بلایی
بسیار جگرها که درین غصه کبابست | این قصه درازست اتو از اهل فنایی
اینجا خور شیدی تو بگو الله و اکبر | سبحان خدایی و سزاوار ثنایی
گر زانک ترا از روی اهل نجاتست | در دین محمد رو که آنجاست صفایی
یارب تو بیامرز شمس الحق تبریز | بنمای بما راه ز اسلام عطایی

رباعی

ای دریا دل تو گوهری مرجان را | در بارگه راه نیست کم خرجان را
تن همچو صدف دهان گشادست که آه | من یک گنجم که ره نشد مرجان را

رباعی

دل گفت بجان یکی خلف بر دو گرا | زین بارگه چشم و ازین کار و کیا
برخیز که تا زود تر که ما برویم | زان پیش که قاصدی بگوید که بیا

رباعی

گر جان داری بیا و جان باز اینجا | بازآی که بودهٔ ز آغاز اینجا
یک نکته شنید جان از آنجا آمد | صد نکته شنید چون نشد باز آنجا

رباعی

ای روی ترا غلام گل نار مخسب | وی لعل لبان تو گهربار مخسب
وی غمزهٔ بر فتنهٔ خونخوار مخسب | امشب شب عشرت است زنهار

رباعی

گر می خواهی بقا دیر در مخسب | بر آتش عشق دوست می سوز و مخسب
صد شب خفتی و حاصل آن دیدی | از بهر خدا یکشب تا روز مخسب

رباعی

آنکس که ترا بچشم ظاهر دیده است | بر سبلت و ریش خویشتن خندیده است

وانکس که ترا ز خود قیاسی کند | آن مسکین را چه خارها در دین است

رباعی

دلدار مرا اگر بدراند پوست | افغان نکنم نگویم این درد از وست
ما را همه دشمنند و تنها او دوست | از دوست به دشمنان بنالم نه نکوست

رباعی

ما را بجز این زبان زبانی دگر است | بجز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
آزاده نسب زنده بجانی دگر است | وان گوهر نی نشان ز کانی دگر است

رباعی

این مستی من ز باده حمرا نیست | این باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمده که باده من ریزی | من آن مستم که باده ام پیدا نیست

رباعی

ما کافر عشقیم مسلمان دگر است | ما مور ضعیفیم سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب | بازار چه قصب فروشان دگر است

رباعی

چون دلبر من میان دلداران نیست | او را چو جهان هلاکت و پایان نیست
گر خیره سری ز نخ زند گو می زن | معشوق از و لطیفتر امکان نیست

رباعی

می گویم

می گویم زار و یار گوید زرقست | کی زر کی بود چو دیده در خون غرقست
تو بنداری که جمله دل خون دل است | لا نی صنما میان دلها فرقست

رباعی

بر عرش ز سودای رخت دلولهاست | در سینه زمانه از لبت غلغله هاست
از باده جان بر کف تو بلبلهاست | در گردن دل ز زلف تو سلسله هاست

رباعی

گر جمله آفاق دم غم بگرفت | نی غم بود آن که عشق محکم بگرفت
یک ذره نگر که پای در عشق گرفت | آن ذره چنان شد که دو عالم بگرفت

رباعی

دستت دو و پایت دو و چشمت دو و دو است | اما دل و محبوب درگوی تو خطاست
مطلوب بهانه ایست معشوق خداست | آنکس که دو پنداشت جهود و ترساست

رباعی

خورشید رخت ز آسمان برون نیست | چون حسن تو کز شرح و بیان برون نیست
عشق تو درون جان من جا دارد | این طرفه که از جان و جهان برون نیست

رباعی

غم بر غم تو گزیده می باید کرد | وز جان همه طمع بریده می باید کرد
خون دل من ز تخته می خواهد یار | این کار مرا بدیده می باید کرد

رباعی

جان محرم درگاه همی باید برد　　دل بر غم و بر آه همی باید برد
از خویش بادرا نیابی هرگز　　از روی سوی وی راه همی باید برد

رباعی

آنجا بنشین که همنشین مردانند　　تا درد کدورت ترا بنشانند
اندیشه مکن بحال ایشان کایشان　　زان پیش که اندیشه کنی می دانند

رباعی

ای دل اگرت رضای دلبر باید　　آن باید کرد و گفت کو فرماید
گر گوید خون گری مگو کز چه سبب　　ور گوید جان بده مگو چون شاید

رباعی

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود　　زان دیده جهان دیگرت دیده شود
گر تو ز پسند خویش بیرون آیی　　کارت همه سر بسر پسندیده شود

رباعی

تنها بمرو که ره زنان بسیارند　　یک جان داری و خصم جان بسیارند
مر خوبی را جان و جهان می خوانی　　چون تو گولان درین جهان بسیارند

رباعی

خون دل عاشقان چو جیحون گردد　　عاشق چو کفی بر سر آن خون گردد

چشم تو

در بحر صفا گداختم همچو نمک　　نی کفر نه ایمان نه یقین ماند نه شک
اندر دل من ستارهٔ پیدا شد　　گم گشت درآن ستاره هر هفت فلک

رباعی

شاعر نیم و ز شاعری نان نخورم　　وز فضل نه لافم و غم آن نخورم
فضل و هنر من قدح می باشد　　وان نیز بجز از کف سلطان نخورم

رباعی

با درد بساز چون دوای تو منم　　بیگانه مشو چو آشنای تو منم
ور کشته شوی مگو که من کشته شدم　　شکرانه بده که خونبهای تو منم

رباعی

من خاک ترا بچرخ اعظم ندهم　　یک ذره غمت بهر دو عالم ندهم
من نقش ترا بسنبل مردم کردم　　وز نقش تو آب را بآدم ندهم

رباعی

گردان بهوای ماه چون گردونیم　　ایزد داند که ما درین ره چونیم
ما خیره که عاقلان چرا هشیارند　　ویشان خیره که ما چرا مجنونیم

رباعی

عالم جسم است و نور جانی ماییم　　عالم شب و ماه آسمانی ماییم
چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم　　هم خضر و هم آب زندگانی ماییم

رباعی

گنجینهٔ اسرار الهی مائیم • بحر و دُرّ نامتناهی مائیم
بگرفته ز ماه تا بماهی مائیم • بنشسته بتخت پادشاهی مائیم

رباعی

نی از پی کسب سوی بازار رویم • نی چون دهقان خوشه گندم درویم
نی از پی وقف مردهٔ وقف شویم • ما وقف تو ما وقف تو ما وقف توییم

رباعی

تا ترک دل خویش نگویی ندهم • وا بخت گفتم تا پذیری ندهم
حیلت بگذار و خویشتن مرده مساز • جان و سر تو تا نمیری ندهم

رباعی

حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم • ور بستن پای و ز رفتن سر ترسیم
ما گرم روان دوزخ آشامانیم • از گفت و گزار خلق کمتر ترسیم

رباعی

ای سرو ز قامت تو قد دزدیده • گل پیش رخ تو پیرهن بدریده
بردار یکی آینه از بهر خدای • تا همچو خودت شنیدهٔ یا دیدهٔ

رباعی

خواهی که درین زمانه مردی گردی • یا در ره دل صاحب دردی گردی

آنرا

آنرا بجز از صحبت مردان مطلب • مردی گردی چو گرد مردی گردی

رباعی

در روزه تو از طبع دمی پاک شوی • اندر پی پاکان تو در افلاک شوی
از سوز روزه نور گردی چون شمع • در ظلمت لقمه لقمهٔ خاک شوی

رباعی

ای دلبر اگر هزار دلبر داری • واجب نبود که دل ز ما برداری
در دل داری که دل ز ما برداری • با یار نوت مباد برخورداری

رباعی

ای بانگ رباب از کجا می‌آیی • کاشفته و پرفتنه و پرغوغایی
جاسوس دلی و پیک آن صحرایی • اسرار دلت هرچه می‌فرمایی

رباعی

از گل قفص هدهد جانها تو کنی • بر خاک سپیده شکرفشانها تو کنی
آنرا که تو بر سر اش کشیدی داند • کانها ز تو آید و چنانها تو کنی

تمت
م

شمس ازل از شرق انوار بر آمد
در خویش نهان شد
آن عین یگانه چو باطوار بر آمد
کونین عیان شد

تا خود رخ خود بیند و گوید صفت خود
در شکل خلایق
خود بود خود القصه بگفتار بر آمد
خود چشم و زبان شد

تا باغ شود روی سپید از گل و سبزه
از بهر تماشا
خود در صفت برگ ز اشجار بر آمد
خود لاله بستان شد

چون خواست ز خود رزق بروباند و سازد
روزی خود اش باز
ز اشجار بهر باغ چو اثمار بر آمد
صباغ رزان شد

زردالو و شفتالو و امرود و به و سیب
خرما شد و انگور
نارنج شد و بر صفت نار بر آمد
از میوه خوران شد

ان نور که باران شد و بر باغ و زمین کرد
روی از چمن ذات
آبیست که بر شکل گل و خار بر آمد
عالم چو جهان شد

خود شد غنم و گندم و گوشت عیان کرد
در کسوت انسان
بر شکل غذا خوار خودان باز بر آمد
خود کسوت و نان شد

خود آدم و حوا شد و خود گشت عزازیل
خود زد رخ خود را
خود با پدریت بسیار بر آمد
خود کون و مکان شد

خود شیث شد و خود بدر آمد بخلافت
شد نوح و دعا کرد
خود غرقه شد و آه دلش زار بر آمد
خود نوحه کنان شد

پیغمبر امت

پیغمبر امت شد و خود قصه خود گفت
آورد کتابی
اخبار بیان کرد و با خبار بر آمد
پیغام رسان شد

خود گشت خلیل و بخود آمیخت تجلت
بشکست بتان را
گلزار شد آنگه که دل از نار بر آمد
خود باغ و نشان شد

یعقوب شد و یا اسفی زد بر یوسف
عمری بتاسف
در بحر غم از چشم گهر بار بر آمد
یعقوب زمان شد

پس در رفعناه مکانا و علیا
ادریس صفت شد
بر جنت من تحتها الانوار بر آمد
زینجا چو روان شد

داود شد و خواند زبور از صفت خود
با طیر روانکش
روح از بدن انس دل انکار بر آمد
زانجا چو روان شد

دیو و پری و آدمی فرمانش ببردند
گشتند گدایش
در شکل سلیمان چو جهاندار بر آمد
سلطان جهان شد

یونس شد و در بحر بشد لقمه ماهی
ذالنون لقبش گشت
از بحر ز ماهی بشر خوار بر آمد
وانگه بکران شد

یحیی شد و گردید عیان از ذکریا
در خوف شد از خود
پر گریه و کم شادی و غمخوار بر آمد
بس اشک فشان شد

خود چشمه حیوان شد و خود ظلمت و خود خضر
خود آب بقا خورد
در عالم اثرش چو همه کار بر آمد
خود پیر و جوان شد

موسی شد و بر شاخ شجر خود دید
در پرتو آتش
فرعون شد و از صف کفار برآمد
در بحر نهان شد
بلعام شد و کرد [illegible] دین موسی
[illegible] تهش
ورتیه چو با لشکر جرار برآمد
ایمن بمکان شد
شد سیصد و نه سال بکهف از پی عزلت
در صورت فتیه
تا گشت بکیهان باز چو از غار برآمد
مشهور زمان شد
عیسی شد و خود را بلقب روح خدا خواند
ونکاه ز مریم
ظاهر شد و بر چرخ ز ادوار برآمد
فارغ ز جهان شد
یوسف صفت از مصر مدینه بدر آمد
چون اهل عجم خود
با دلو هدایت ز چه غار برآمد
فخر عربان شد
آمد چو محمد بمیان کرد کناره
با دین ز ره کفر
پوشید یقین را و بانکار برآمد
بوجهل کمان شد
شد دوست بشیعه چو علی یافت محبی
وانکه چو ابوبکر
با مردم کاشان چو عدو وار برآمد
رد همه‌شان شد
خود خواست که بر خود بزند زخم و خورد ضرب
خود تیغ و سپر گشت
هم خود ز صف لشکر جرار برآمد
خود تیر و کمان شد
سر خود باخت بخود عشق و بخود شد معشوق
در صورت عشاق
خود جست ره خویش چو اغیار برآمد
از مدعیان شد

خسرو شد

خسرو شد و شیرین و محبت بخود آورد
بی تلخی و محنت
فرهاد شد از شوق و بیکبار برآمد
از کوه کنان شد
مجنون شد و لیلی و بود زنده بخود عشق
خود عاشق خود گشت
وانکه زد و صد کار بیکبار برآمد
محض میلان شد
ذاکر صفت از خویش نشان خواست که یابد
مذکور طلب کرد
از کار شد از یاد خوش و از کار برآمد
بی نام و نشان شد
گوید دل آتش چو نهد پای بدوزخ
این دم بکالم
کار از کرم حضرت جبار برآمد
چشم همه جان شد
خود پشم شد و پنبه و ابریشم و کتان
تا خلق بپوشند
خود در صفت جبه و دستار برآمد
لبس همه‌شان شد
در موسم نیسان ز سما شد سوی دریا
در کسوت قطره
از بحر بشکل در شهوار برآمد
در گوش شهان شد
تا لعل و در و گوهر و یاقوت فروشد
با خویش بقیمت
خود در صفت درهم و دینار برآمد
دریا شد و کان شد
تا روی بیارند ز عقبا سوی دنیا
خلقی بضلالت
خود بر صفت دینی غدار برآمد
از راه زنان شد
در شکل بتان خواست که خود را بپرستند
خود را بپرستند
خود کرد بتان همچو پرستار برآمد
خود عین بتان شد

خود بزم شد و ساغر و خود بخورد و بساقی … خود می شد و خود از خم خمار برآمد
خود پیر خرابات … خود کوزه کشان شد
چنگ و دف و نی عود شد و مطرب و طنبور … خود نغمه شد و از دل تار برآمد
بهر فرح خود … در روغ عمان شد
از بهر خود ایوان و سرا خواست که سازد … در صورت سقف و در و دیوار آمد
قصری ز بشر ساخت … خود خان شد و مان شد
شمس الحق تبریز شد و در دل رومی … عرفان شد و در صورت اشعار برآمد
جا کرد از آنجا … جان بخش روان شد
اشعار چنین را اگر چشم و دل و گوش … آنچه از زبان از دل عطار برآمد
باز است نه بسته … این بود که آن شد
این عیش که پیداست معانی و صور گشت … آنست که در کسوت تاتار برآمد
خواهی که ببینش … مقبول بیان شد

سم
۱

زاهد بی ریا و بی تزویر … بهتر از عاشقان تقلیدی
بر سر دار عشق انا الحق گوی … گر ز پستان جام جمشیدی
عاقبت بر فغان و گریهٔ ما … رحمت آید اگر چه خندیدی
قاسم از کشتگان غمزهٔ تست … طلب و روحی فداک پسندیدی

السلام علیک یا پسندیده … انتم اپسیدی و پسندیده
در تو دل عاشقست و حیرانست … قد تحیرت نیک خندیدی
از ازل در تو مست و حیرانند … همه جانهای شاهد ابدی
گرچه دل بود و دان و زیرک بود … گنگ شد پیش صد مت صمدی
همه ذرات شاهدند که تو … شاهد جان و واهب خودی
منکر راه شیر مردانی … سگ به از تست از درین جلدی
الله ای منکر طریقت حق … عاشقان زین جمله اند و تو زبدی
گفت حق صد عن سبیل الله … تو از این زمره از آن صددی
قاسمی در فنای محض رسید … از تجلی حضرت احدی

فرودی باشد و تنگی وجودی … که نبود با وجودت در سجودی
مرا گویی چه میگویی چه گویم … ثنای شاهد فرد و ودودی

همه ذرات در رقصند ازین حال   نباشد این روا رقص بی سرودی
سرود از عالم غیب است هشدار   سرود اعتقادی یا شهودی
سرود اولیا اینست ای دوست   نه اینجا نغمهٔ چنگ و نه عودی
نی و دف هر دو سر از آن عشقند   که باشد شان بهم بانگ و سرودی
کسی کو منکر عشق است درین راه   که باشد حاسدی کور و کبودی
ز بود خود بر نهاریم فریاد   چه خوش بودی که بود ما نبودی
ز قول قاسمی هر روز می خند   روان می سازم از دیده درودی

گر نسیم عاشقی از کوی جانان آمدی   قعر بحر علم یزل در موج احسان آمدی
گر نمی جستی بلای جان پس گردن ما   کار ما از سایهٔ زلفش بسامان آمدی
گر نبودی در طریق یار حفظ و مرتبه   هم سلیمان مور و هم موری سلیمان آمدی
عشق را خسته دلی باید و جانی محزون   عشق وارو نشود بر دل هر نامردی
عاشقم عاشق و پند انتوانم گفتن   گر بدان خاطر نازک تو شنیدی کردی
قسمی دارم و ای دوست بجد باور کن   که جستان جهان چون تو ندیدم فردی
کیست زاهد که درین مجلس از رو باید گفت   هر که گر مست نگوید سخن از دم سردی
بشنو از قاسم اگر با تو سخن میگوید   سخن پاک ولی عاشق فردی مردی

مسئلهٔ مشکل و آسان توئی   ای دل و جان در دل و جان توئی
[illegible] می گرامی توئی   نور دل و دیدهٔ اعیان توئی
مسئلهٔ مشکل عشاق را   از همه رو حجت و برهان توئی
شورش مستان خرابات را   زمزمهٔ مرغ سحرخوان توئی
نور توئی صبر توئی سور توئی   حسن توئی محسن و احسان توئی
دلبر و دلدار و دل افروز تو   غمزه توئی لعل بدخشان توئی
در تو عجب ماند دل قاسمی   درد توئی مایهٔ درمان توئی

یار می گوید ببانگ پهلوی   نیست غیر یار اگر تو ره روی
گر تو مرد آشنایی هیچ نیست   تخت افریدون و تاج خسروی
زنده گردی در زمانی جاودان   گر نسیم عشق بویی بشنوی
پیر دهقان گفت اینجا زور نیست   هرچه میکاری درین ره بدروی
زود در وحدت رسد جان شما   ره روان رفتند و تو هم میروی
تا قیامت گر ره صورت روی   تا قیامت بوی معنی بشنوی
جان معنی قاسم ار خواهی بجو   مثنوی معنوی مولوی

حکایتی دو سه دارم ز شرط دستوری   ز حد گذشت بغایت زمان مهجوری

چو آفتاب جهان تاب ظاهرست حبیب حجاب مایهٔ جهلست و علت کوری
بیا بمجلس رندان بسیج و کن بنشین شراب ناب انا الحق ز جام منصوری
اگر ز جام محبت بجرعهٔ برسی هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری
ترا ز لذت مستان و عاشقان چه خبر که در حقیقت معنی این سخن دوری
اگر مقرب شاهی کجاست خلعت شاه ولی مقرب حق نیستی که مردوری
ز حق نصیب نداری و لیک خوش حالی که در میان خلایق بزور مشهوری
شراب ناب محبت حیوة جان بخشد بوصف راست نیاید حدیث مخموری
ز قاسمی بشنو مست باش یا مستور که هر دو راست نیاید مستی و مستوری

من قبله نبول کردم تا کی بود این کوری چو بایی لقا گشتم تا چند ز مهجوری
گویند که نتوان دیدن یار گرامی را آری نتوان دیدن با غافل و مغروری
ای بحر چنین ساکن و لهها ز تو شد ایمن صد موج بلا خیزد آن لحظه که در شوری
ای عشق عجایبها در وصف تو میدانم هم نایی و هم نایی طنبوری و طنبوری
گفتم ز چه مستی تو گفتا ز چه می پرسی از بادهٔ منصوری نه شیرهٔ انگوری
قاسم همه دولتها در وصلت آن یارست درمانم جاویدان گر غافل ازین دوری

زین درگذشت حکایت ز قصهٔ دوری بشرح راست نیاید حدیث مهجوری

بیار ساقی

بیار ساقی از آن باده که در نجات که جان ها بلب آمد ز رنج مخموری
طهارتی و جهانرا اگر بدست آری چو درد عشق نداری هنوز مغروری
بغیر عشق خدا هر که راه می جوید بکال علت او از کری و یا کوری
ترا ز لذت مستان و عاشقان چه خبر که در حقیقت معنی ازین سخن دوری

ترا از بر تو روی تو هر لمعه هست دیدار ترا ز لمعهٔ روی تو هر لمعه است انوار
اگر مقبول درگاهم امیرم خسرو و شاهم وگرنه در میان جان به بینی عقد زنار
میان زاهدان رفتم عجب افسرده دل قومی میان عاشقان دیدم عجایب کیمیا بازار
بیا از جهان رفتیم دل و جان ز اموج کردم بحمد الله که پیش او مرا راهی پدیدار
یکی را عشق و زر دین یکی را عشق و سیم و زر نهاده حکمت و قدره برای هر کسی کار
همه هستند در دنیا همه کس غافل از مولی که اندر شهر و در کوچه نمی بینم هشیار
نکو از صوفی رسمی و عادت پیش اهل دل ز مرد نیست چون مینا به پیش قاسمی بار

روی و لوا بسوی جان دار این حکایت ز جان نهان دار
نان متعلق مباش در ره عشق که عیان در نبی عیان دار
نامهای روح را هوا و هوس که ره شان بانشان دار
اندرین ره که شیر مردانند رو بهی گر تو ملک جان دار

دل ز پستان راه بر بکنی اگر از باده پر گران داری
سخن عقل ظاهری بشنو اگر از عقل ترجمان داری
قاسمی شادمان و خرم باش یاد ما در میان جان داری

سوالی دارم ای جان کز کجایی بگو از دار ملک آشنایی
زهی عشق جهان سوز جهان ساز گهی ثعبان شوی گاهی عصایی
چه باشد ملک مهمان خانهٔ عشق چه باشد آشنایی روشنایی
چو ناکامیست اصل زاد درویش من و درد و نوای بی نوایی
رها کن کدخدا را یاد میدار چرا مانی رهین کدخدایی
ترا در هر لباسی می شناسم اگر در جبه ار در عبایی
الا ای عشق عالم سوز بی غم بهر صورت که هستی جان مایی
ز وصلت پادشاهی یافت قاسم خداوندا نگهدار از جدایی

الا ای جان گرامی ز کجایی و چه نامی محی جان جهان ماحی آثار ظلامی
نامهٔ عشق تو دیدم سخن نامه شنیدم دل و جانم بفدای تو رهی نامه نامی
نامهٔ عشق و مودت همه علم و همه حکمت همه اسرار هدایت سخن حضرت شامی
دل و جان همه عالم ز تو واله ز تو حیران بهمه شیوه لطیفی بهمه حسن تمامی

همه عالم

همه عالم بتو حیران شده در صورت و معنی چه شریفی و لطیفی چه امامی همه تمامی
تو بگو تذکرهٔ خود بر آن واقف سر خود اگر از زمرهٔ خاصی و گر از جنس عوامی
منتظم کی شود ای دوست طریق تو که هرگز در ره مذهب و ملت تو نظامی نه نظامی
بجمالت متحیر همه جانها همه دلها قاسمی کرد فدای تو همه عمر گرامی

تو شاه جهانی و ندانم که چه شاهی حیران بتماشای تو از ماه بماهی
گر ملک و ملک وصف کمالات تو گویند اسرار کمال تو ندانند کماهی
ای عشق چه چیزی نمیدانم که چه چیزی هم جاه و جهانی تو و هم حشمت و جاهی
گر آینهات روشن و صافیست ببینی ذرات جهان آینهٔ حسن الهی
گر ملک ابد میطلبی رو بخدا آر کانجا نبود رسم تباهی و تباهی
بی تو نتوان بود بهر حال که باشد هم راهزن جانی و هم رهبر راهی
قاسم تو ازین زمرهٔ جهال بپرهیز کایشان نشناسند وله را ز ملاهی

اگر در طاعتی گر در گناهی اگر چون که گرانی ور برگ کاهی
سبک را و گران را رو بحقست نباشد ملک یزدان را تباهی
بغیر از دوست در عالم کسی نیست که هم اول هم آخرست و او است نامتناهی
چه در کان و چه در شان جمله حقست الهی گو الهی گو الهی

بجز حق را مدان در هر دو عالم   اگر مردی کر مرد رهیی
ترا جبت ان اعرف تمامست   جدا از ملک مال و بند جاهی
چو شاهی در گدایی یافت قاسم   گدایی میکند در پادشاهی

دلا از باده و خمخانه که می پرسی   ز چشم و غمزه و خمخانه که می پرسی
هزار خانه برانداخت عشق عالم سوز   درین خرابه تو از خانه که می پرسی
گذشت نوبت کیخسرو و فریدون شد   درین دیار تو افسانه جم که می پرسی
تو جان جمله جهانی و شاه موجودات   بجان تو که ز جانانه که می پرسی
گذشت قصر جلالت ز سقف عرش مجید   زهی کمال ز کاشانه که می پرسی
هزار بحر برار موج در ناب خوشاب   گدای تست تو دردانه که می پرسی
تراست ترتیب سبحان اعظم شانه   ز جعد گیسو و از شانه که می پرسی
تو شمع جمعی و جان جهان چو پروانه   درین میان تو ز پروانه که می پرسی
به پیش قاسم عاشق که بحر جرعه اوست   ز جام باده و پیمانه که می پرسی

ترجیع

بیا ای عشق عالم سوز بی غم   قدم بر چشم من نه خیر مقدم
دلی کز نیک هشیاری دلیلت   بیک جام شرابش کن مکرم
ز تو هرگز نه نام و نه نشان بود   نه اسم و رسم و نعت از بیش و از کم

ز ذات

ز ذات ساذج و غیب هویت   ظهوری کرد اندر اسم اعظم
از انجا امر نسبی گشت پیدا   ولی مقصود کلی بود مبهم
دوم نوبت برای عین مقصود   تجلی کرد اندر عین عالم
مفصل گشت مجمل زین تجلی   حقایق جمله ظاهر گشت در دم
وز انجا بر مراتب سیر کردی   بهر صورت که بد عزم مصمم
بر انسان ختم شد هستی انسان   مکرم شد که مبدا بود و خاتم
تجلی وجهه فی کل ذرات   لعمرک لا تغافل عنه فافهم
فلا موجود غیر الله بالله   هو الفرد الاحد والله اعلم
بجز یک نور در کون و مکان نیست   ظهور کاملش در ذات آدم
زمانی طالع از موسی عمران   زمانی لامع از عیسی مریم
دل نامحرمان هرگز نداند   که پیش دین عشاق محرم

توئی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

ز سوز درد بی درمان عاشق   بگردون میرسد افغان عاشق
باهی سینه تو دوزخ را بسوزد   بیکدم آتش حرمان عاشق
ز اب چشم و خون دل بروید   هزاران لاله در بستان عاشق
بدعوی شهودت بجز فنا نیست   درین ره حجت و برهان عاشق

ملامت در غم عشق تو باشد   ز رحمت آیتی در شان عاشق
ز کفر زلف تو حبل المتین یافت   برای اعتصام ایمان عاشق
تویی معشوق و عاشق جز تو کس نیست   نباشد شبهه در وجدان عاشق
کنی در عاشقی اظهار معشوقی   بمعشوقی کنی کتمان عاشق
ترا در هر لباسی باز داند   دل آشفتهٔ حیران عاشق
انا الحق کو بود منصور بر دار   که عصمت آن من جو جان عاشق
جو گوهرهای بی قیمت که جودت   دما دم ریخت در دامان عاشق
جه جودست این بود فضلت جه باشد   زهی کان کرم سلطان عاشق
باقبالت فلک را بوسه گاهست   طناب عز شادروان عاشق
تو جان عاشقی ای حسن زهی جان   هزاران آفرین بر جان عاشق
اگر جه عاقلان باور ندارند   یقینست این که در عرفان عاشق

توبی

مرا کشتست و ماتم دار دان دوست   که خود بازار زین سان عادت و خوست
گرم گوید بدی گویم زهی خوش   ورم گوید نکو گویم که نیکوست
زرخش در بوستان حسن جویی   گلی بس نازکست بر خند خود روست
دران ساعت نماز من قبولست   که محراب دلم آن طاق ابروست
تسلسل بی محالی طرفه حالی   که در دور رخش آن جعد گیسوست

زدردش

زدردش گرجه بردارم درین راه   جرا نالم که میدانم که داروست
بگو آن کهنه صوفی را که عمری   میان کهنه دلقی سر بزانوست
که بگشا دیده گر خورشید رویش   بهر ساعت تصوری دیگر از توست
تو او را گفته‌ای این پیر دان سو   بنزد عارفان قولت ازان سوست
اگر روی دلت باز روی یارست   بهر رویی که رو آری همان روست
مرا گر جام عشقش جان نخواست   جه پروای رقیب و طعن بدگوست
گل خندان باغ حسن یارم   ازو دارم اگر زنگست اگر بوست
بکوی وحدت آتا خود به پیچی   که انهار جهان سایه ازان جوست
مرا این حال روشن شد بگویم   باخلاص از میان جان که ای دوست

توبی

دلم بردست و جان میخواهد آن یار   که جان بسپار و منت نیز میدار
جو بردار من دل و جان گفت بس باش   تهی دست ایمنست از درد و طرار
توانا نیم جو با قیمت هستی   جو مشرک میکنی بر وحدت انکار
من اندر جلوهٔ حسن تو با هوش   من اندر بزم جان ساقی تو هشیار
ز جام شوق من عشاق سرمست   همه سرباز و خود در بند دستار
اگر بیزاری در عشق میدان   نشان آنکه عشقست از تو بیزار
به بلبل راز اگر گویم عجب نیست   بگو تا خود جوا گویم بگلزار

مکر کل نیز راز بلبل آمد   که حب از جانبین آمد پدیدار
چو بلبل روی خود را دید در کل   شنید آواز خود از کل بتکرار
کل از شادی بصورت شد دبر آخت   شد آن بلبل بجنس خود کرفتار
شهادت داد کل بر جنس بلبل   چو بلبل کرد بر صورت کل اقرار
بهر صورت که بینی غیر کل نیست   که حسنش جلوه کر شد بهر اظهار
چو بر من جلوه کرد این حال کفتم   که ما فی الدار غیر الله دیار
بر بر بر کش کفتم امروزش بکویم   بدان جان و جهان کای جان اسرار

توبی

مرا در عشق تو نه دل نه دینست   بلای عشق را خاصیت اینست
دلم کر زحمت در کار تو غم نیست   ز من بیکانه و فریادم اینست
خطا کردم که کفتم مهربان باش   بدخویت یکسخن با من جنگ نیست
سر و جان باختن در راه معشوق   میان عاشقان کار کمینست
ز بیم بلد اچشم در آتش غم   تو با من همچنانی همچنین است
چو چشمت تا سمی کر روزکی چند   بکنج کوشهٔ خلوه نشین است
بچشمانت که چون چشم تو مستست   بر ایشان همچو زلف عنبرینست
بصورت شیخ و اسیر ابتنانست   بمعنی رند و می در آستینست
بدو بسیار امانت چو شه چند   امانت وا دهد مرد امینست

مکراین

مکر این بوسه را در خواب بیند   که چشم جان صوفی دوربینست
غلط کفتم ز بیر و یکیست و دور نیست   که دوری نیست دیدن از صعفیست
چو غیری نیست دوری از چه باشد   برین بود دست جانم هم برین است
که یکنور ست در ذرات کان نور   محیط آسمانست و زمینست
کسی کو غیری بیند چو ابلیس   مدامش داغ لعنت بر جبینست
اکرچه ظاهرش مطلق نه آنی   وکرچه باطنی مقصد نه آنیست

توبی

بفرما رحمتی چون می توانی   که جانم را ز محنت وارهانی
بکم جام مصفا موهبت کن   از آن خمخانهای لامکانی
زهی جایی بلب آمد چه باشد   که جانم را بجای او رهانی
بیکدم نقش هستی را کنم طی   اکر چون نامه یکبارم بخوانی
کنار وصل را موسی عمر آن   بار نی خواست در اشواق جانی
جوابش لن ترانی شد بیهات   کنار از ما بچو چون در میانی
ولت از بار هستی کر سبک نیست   میان مجلس رندان کرانی
بجا اکر شته در بحر و در کان   که هم بحری و هم لعلی و کانی
بخاک آلوده تا در زمینی   بخون آغشته تا در زمانی
کرت معراج احمد ارزو کرد   برون ای از سرای ام هانی

برو ای عقل پس نا ایمنی تو   بیا ای عشق پس دار الامانی
چنین یک وصف را میدانم از تو   که هر وصفت که گویم بیش از آنی
جهانی در ظهور و در خفا جان   دلارامی و لی آرام جانی
ز تو اموختیم هم با تو گویم   که پیش و پیش اهل معانی

تویی

چو خورشید جمالت جلوه گر شد   جمال از جلوات با زیب و فر شد
رخت چندانکه در انوار افزود   بهر ساعت ظهور بیشتر شد
عدم داد جودت نقد هستی   باقبال گدایی معتبر شد
شعاع نور رویت منبسط گشت   کمالات صفاتت مشتهر شد
بهر بابی که دید این دل ترا دید   از آن در جست وجویت دربدر شد
همه زیر و زبر جستی ترا یافت   بکل لاجرم زیر و زبر شد
بدامان قبولت لعل اشکم   فراوان ریخت تا کارم چو زر شد
دلم این لحظه خالی داشت از دوست   که انجا عقل بودانا بی خبر شد
کجا افتادم اندر قال ناگاه   که عالم رفت و کارم مختصر شد
بسی این قال حال کلینست   که جانم را بحکمت مستتر شد
با دل گفته ام اخر بگویم   که چون غیر تو از باطن بدر شد

تویی

جانرا

جانرا عشق گردانید موجود   بنور حق تعالی الله زهی جود
چو بحر عشق تا گه منبسط شد   ز موجش صد هزاران نهار کشود
هزاران گونه گل در باغ عالم   بدید آمد چو شد انهار ممدود
هزاران بلبل اندر ناله آمد   بوصف حسن گل بر نهج معهود
ز گل پرسید بلبل کاین چه حالت   مگر گشتست ظاهر یوم موعود
تو اندر حسن زان چون یوسفی   من اندر نوحه ام از صوت داود
ترا از حسن دلداری چه مقصد   مرا زین ناله و زاری چه مقصود
چو ما یک عین و یک ذاتیم در اصل   عددهای مخالف از کجا بود
به بلبل گفت گل گر باز بینی   ایا زاینجا نباشد غیر محمود
بصورت ملتبس شد حرف معنی   ز یکی صد هزاران روی بنمود
همان بحرست اگر صد نام دارد   بسیماکی شود از اسم معدود
همان یارست اگر صد کسوه پوشید   همان نورست اگر صد لمعه افزود
همان حسنست اگر صد جلوه آورد   همان عشقست اگر صد عقل فرسود
بوصف شاهد آمد بلبل و گل   که چون هم شاهدی هم عین مشهود

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

٢

رباعی

مرا علم ازل در سینه دادند عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا چل ساله حالی گشت معلوم که شیخ چله را درسی ندادند

رباعی

اشتیاقم بملاقات تو چندانکه مپرس احتیاجم بمراعات تو چندانکه مپرس
دارم امید عنایات تو چندانکه مپرس شادم از ذوق مناجات تو چندانکه مپرس

رباعی

مسعودیم از حضرت سلطان قدم یک جرعه شراب را که سر تا قدم
مستم کند آنچنانکه آسوده شوم از قاعدهٔ وجود و از رسم عدم

رباعی

از هر طرفی چهره گشایی که منم در هر صفتی جلوه گر آیی که منم
با این همه که گاه غلطی انگیزم نادان دل و ابله روستایی که منم

رباعی

آنکس که ز یار خود بریدست منم وانکس که ز سر غم چشیدست منم
آنکس که مراد دل ندیدست منم وانکس که ز دل بجان رسیدست منم

رباعی

در دل هوس روی نگاری دارم در سر ز می عشق خماری دارم

تا زلف

تا زلف و رخ ترا بدیدم شب و روز آشفته دلی و روز کاری دارم

رباعی

گر کافر و مؤمنم که بر دین توام گر نیک و بدم بندهٔ مسکین توام
گر خلاصم خطبهٔ تمکین توام در فاتحه ام طفیل آمین توام

رباعی

تا در پی مخزن معانی رفتیم در بحر محیط لامکانی رفتیم
دیدیم بسی محنت و تاریکی و غم تا بر سر آب زندگانی رفتیم

رباعی

بودیم درین عالم فانی رفتیم زین ملک بملک جاودانی رفتیم
گشتیم ز مملکت تن خود بیزار از مملکت تن بملک جانی رفتیم

رباعی

هم جام جهان نمای عالم ماییم هم آینهٔ روشن کن آدم ماییم
گر یک نفسی از دم ما زنده شوی وانگه بیقین که این دم آدم ماییم

رباعی

هر چند که در مرتبه مامورانیم انصاف توان داد که ما میرانیم
فی الجمله اگر گدا اگر سلطانیم مرکب بسر کوی فنا میرانیم

رباعی

هر چند که در ملک خدا سلطانیم   ما مملکت جهانرا بجوی نستانیم
مرکب بسر کوی یقین میرانیم   اسرار ابد سر ازل میدانیم

رباعی

چون باده بجام داد علی غم حسود   خوردیم اگر صاف اگر دردی بود
این باده ز بهر ماست هیچ ناکه خورد   چون در رسیم شراب انجا نه بهر ما بود

رباعی

امروز که این گنبد مینا بستند   این طارم نه پنجره اعلا بستند
نه کم عدم بود نه اتش نه شمع   زر رشته که عشق یار برما بستند

رباعی

از اتش عشق تو شدم شیدایی   ای روشنی دیده و ای بینایی
هر جا نگرم جمال تو می بینم   ای دوست از ان سبب شدم هرجایی

رباعی

گر شانه زمانه ور برد پیشه وری   گر باز جهان شکار اگر عصفوری
گر مست طریقی دگر مستوری   تا راه بخود نبرده معذوری

رباعی

ای غور شده ز کسوت بیچونی   برجسته جمال خویشتن مفتونی
فی الجمله اگر چونی اگر بیچونی   در هر صفتی که هست موزونی

هر دل

هر دل که ز سر کار آگاهی یافت   رباعی   در ملک جهان ز ماه تا ماهی یافت
دریاب اگر چنانک در خواهی یافت   این نکته بروزگار در خواهی یافت

رباعی

عاشق که سپند نبود خوکو نیست   صوفی که قلندر نبود مو تو نیست
رندی که نه پارسا بود نامردست   زاهد که نه شاهد پرستش باشد نیست

رباعی

هر چند که در زمانه یک محرم نیست   بنیاد اساس دوستی محکم نیست
ما در همه حال با غمش دلشادیم   چون غم بلای تست دیگر غم نیست

رباعی

دل عاشق چشم ترک مستانه تست   تو شمعی و عالمی چو پروانه تست
جان و دل ما عاشق دیوانه تست   تو خانه دل شدی و دل خانه تست

قوت کفناکه مدتی بگذشت   انتظارم بروی مه رویان   دولت بی قیاس من دارم   می برانید و فغان من خوبان   این سخن را شنید رز دالو   عبث از نجاس جوپه رستم دستان

نام من کفته اند عشق بیکر   کوزه ای نبات برمی وان   بزیارت شتاده ام بیکباز   هم چو لو چو ندای روز شبان   کفت شفتالوی دراز بند   عقل کوته نکر زهر نادان

خون دل میخورم کر روزی   برکف دست خود کرند خوبان   لعل از رنکم خجل کشته است   دور یاقوت کوهر رخشان   زینش کفت نار آتش فعل   فعل این چه آتش سوزان

بود یک قریه بقرب ان جبل ،، اهل آن قریه همه کرو دغل ،، عابد آمد بر در کر ایستاد ،، کر او را یک دو نان جو بداد ،، بستد ان نان او شکر او بکفت ،، در وصول طعمه اش حاکم شکفت

صاحب غراز دو نان جو نداد ،، بر در او خود ببستی ای کج نما ،، هر سکی جون تو ندید بی حیا ،، کفت عابد جون بدید این ماجرا

،، همچو سایه دمبه او میدوید ،، عف عف میکرد و جیش میدرید

،، جون که بر درکاه او بر ده ایم ،، او بدرکاه دکر نا ورده ایم ،، بست کارم بر دران بر کر ،، کاه شکر بیغت و کاهی صبر ناقه ار عشق با او باختم ،، جر در او غیر در نشناختم ،، تو که بابت ...

ادب از جوع کن خود را اگر چه پیلی بود وحشی | چو مرتا همتش گیرد سر دم نهی دارد علف دانش
پس از ده فاقه صوفی گر شکایت بر زبان آرد | برو گو گریه کن زانرو که صادق نیست تکلانش
بنی آدم چرا می بست سنگ اندر شکم دانی | شکم گر لقمه جوید سنگ دفع مرغ بریانش
کسی کاندر صیام ما سوی الله روزه بست از اکل | نمی چیست ار بکشاید ار عیسی نهد خوانش
اگر اندر جهان خواهد که آب خوش خورد روحی | سفالین کوزه باید نی ز زر کاسه در افشانش
بخوان شاه جز حرمت نبینی بر گدایی رو | که بر قرص جوین پیش سوالیست مهمانش
زهی گراهی خواجه که بینی جوید از سلطان | که گر عالم شود لقمه نگردد سیر پیلتانش
ز شاه گرسنه بگذر به درویش آی تا بینی | هم آب خضر و هم خوان مسیحا کنج لقمانش
ترا بسیجان ده هر نعمت پذیری از ملک منت | حرامت باد آن روزی که می یابی ز سبحانش
مجو بذل از ملک کو خاک خور کنج فریدونش | بهل ملک جهان کو باد بر تخت سلیمانش
چه جویی دولت دنیا که بهودست تحصیلش | چه لیسی سنگ استنجا که آلودست پیطانش
برایزد مال را گر عزتی بودی بر دنیا دی | بر ... موسی ها رون بر قارون هامانش
بفقر ار صولتی هست بکش در دل تو صنعش | بمصر ار یوسفی داری بهر در شهر کرکانش
درونت حرص دارد جلوه چون حجی ز ... | دهانت بوی دارد بوسه چون خوبی ز جانانش
چو رنج دل ز حرص افزود و دخت ... | چو ریش خر ز باد افتاد ... زبالانش
حریص از خود همه حسرت خورد بر مال بیگانه | جنان خواهد که آن هم پاره ماند به دندانش
مباش از تنگی دل چون صدف کاندر دل و درها | گره بندد در اشکم چون فتد یک قطره بارانش

چه جوئی نجابت ای خلطان که زر بستانی ازین   بدرویشی ای که مردانه رو فقر بستانش
همه دولتها که مظفر و نیست از صد باره بخته   که تو بر خوان شاهان قلیه میخوانی و بریانش
بتاج پادشه هر لعل را یک قطره خون دان   که از مژگان مسکینان چکانیدند اعیانش
بترس از ناله مرغ ضعیف ای سنگدل سلطان   که سنگسته را بدوزد گرچه از موت سیکانش
خدنگ پیر خم نشت از ستاره بگذرد روشن   چنین باشد چو صد ساله کمان باشد بقربانش
زوال روز تو نزدیک این بلو چنین کرش   که همت از نیم روز اندر رود تا شام جولانش
همان هیست لیس زنگ کی شد حر فیروزش   همان ملکست این آخر کجا رفت آن تعدرخانش
کسی کاندام او آزرده گشتی از حریر و خز   بیا تا خاک بینی مرد بالا در شبستانش
زمین هاتم که نشت بهر خود هاتم همی دارد   بگاه زادن آن طفلی می چند گریانش
ملک تقویم بر کف از پی تقطیع پیراهن   اجل بخیه مهیا کرده از بهر گریبانش
خطا گفتم قضای حضرت بیچون نیست این کلمه   چرا تهمت نهی بیهوده بر ناهید و میزانش
چو تیر حکم بر جان منجم نام زد گردد   مه و خورشید کی گردد سپر در پیش پیکانش
خدا را بکش و از روی دان حیات و موت و خیر و شر   که باشد شمس چرخ و فلک کش که باشد ماه و سرطانش
خیالی باشد این دیدنی که گویی تکیه بر اشیا   چرا تکیه نیاری بر جبیر صدق و ایمانش
بنقل صادقان آن به که امنا زند حاقل   که در عقلی نمیگنجد حق تحقیق و وجدانش
همه گفتند و کس روشن نکرد این عین معنی را   همان افسانه پیلست لمس دست عمیانش
مگر از خوخان سخن گوید تو عالم نیز جاهل دان   که گر کس تا ابجد خوانده هم خوانند ناخوانش

اگر خواهی

اگر خواهی که بینی هرچه بیرونست از پرده   بدرویش آی و بین در رقعه‌های کهنه خلقانش
نظر در هرچه داری دیده آن کار جاهل کن   که گر دوری و تا یکیست بنقش دیده نتوانش
مشو بینا بچشم سر که نارد دیده خود را هم   بدل بین هرچه می‌بینی که نابینی بهر بابانش
بقرب و بعد و بحر و بر غلط زان کرد چشم سر   که دایم خانه خوابست و اینها اصل حیرانش
بجنبانید خواب خواجه را بو العجب خوابی   اگر گفتن براسمی مزد و در گیرد و شخص کرهلانش
چو می‌بینی که نابیناست چشم خفتگان جمله   ترا گر دیده بیدارست منت بر زبانش
ولا خواب پریشان چند بینی یوسف خود را   بگشته زین چاه و اندر کنج عزلت کن بزندانش
متاع دین اگر غارت نخواهی کوچ کن اینجا   که خلقی کافرند و مصر جامع کافرستانش
فقیه ما علوم شافعی و مالک و نعمان   همه دارد ولیکن نام ایمانست بهتانش
خرابات از حریفان پر تهی از مسکینان مسجد   زهی شهر مسلمانان تهی خلق مسلمانش
ببازار فقیران رو کرت نقدیست در کیسه   که چندین تحفه نقدست در هر کنج دکانش
درون حجره درویش دانی چیست این ظلمت   شب قدر آمدست و گشته اندر حجره پنهانش
چو دل خو کرد با وحدت خلا خوید به نبوی   چو مرغ آموخته از مردم قفس خواهد نه بستانش
فقیرا رسل باشد سهل نبود ملک تجریدیش   درخت از تلخ باشد تلخ نبود ظل بردانش
که باشد ناقه تا با خلق درویشان کند دعوی   ز رفته بوی ناخوش از دماغان بیابانش
اگر درویش دنیا دار صد بار عسل دارد   سبکتر دان ز سیم اندر ترازو وقت اوزانش
به از زراق ازرق پوش دان پستی که او خفته   عمر بپیسر از پر مگس بر پشت عریانش

همیشه زاهدها از سنگ باری برد وانگه … دلی چون سنگ خارا و سخن چون کوه بنیانش
بشو زاهد از ریا کز شربت مرگ دهد مژده … نبات زهد اگر خود پروری با آب حیوانش
چو دل از عشق داری پر چه اقبال و چه ادبارش … چو بط در آب دارد خو چه دریا و چه بارانش
چو زهد آمد ضرورت خاست از دل نفس بدکیشش … که سگ در خشم گوید عفو و دل نبود پشیمانش
هزاران چاه در راهست اگر انبی عجب نبود … چو مور افتاد در غربال ز افتادن مترسانش
همم را آنکه رفت این ره جو بکشاید جنبش را … نظر بر اولین منزل نهند چون کاروانانش
نه دریای شهادت چون نهنگ لا برآرد سر … تیمم فرض گردد نوح را در وقت طوفانش
ببین دروازهٔ دلها و در دار دم از غیرت … که منصوران معنی را کشد بر دار دربانش
ز تیغ دوستان در قتل بوی دوستان آید … بخوان باری سعادت نامهٔ ابلیس و خذلانش
چو زیبا لن ترانی را که موسی ناورد طاقت … زهی بینی که خوش برداشت بر طور کهستانش
سر خاصان شناسد لذت ازه نه نمرودی … که بخشش پشه گرداند از پی درد نالانش
چه شایی ای سماعیلی تو تر دانگهان تیغی … که اسمعیل پیغمبر نمی ارزد بقربانش
مردی رهبری زین ره که مور ارج کند از چین … ضرورت در پی مرغی خود تا کرد داستانش
کمال پر شوید داغ تلبیس تو نه طاعت … که سایه خنجر جور حک کند تیغ برانش
حیات مرد معنی خود دم پیرست چون نبود … که با روح الامین باشد بهر دم کرد جانانش
چو شیخت شیخ باشد گر و جادوی جانور گردد … که آسانست بر موسی که گرد چوب ثعبانش
چه جوشی ریاضت یافت رشتی ان یک جولاه … ز نقش بوریا داغ ولی الله بر رانش

ولایت

ز مستان بهره کی یابد گدا طبعی که در مستان … اگر نی نام نان باشد نیاید یاد مستانش
چه پیچی گنج نامه تا نهی در جیب زان ترسم … که پا با مار اندر جیب خود برخویش پیچانش
ز جاه طبع بالا چون او در زر دوست گر گر … سوی پستی کشان محکم میان بگرفته همیانش
ز حرص گنج گنج حرص شد دنیاپرست آنک … بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش
چو زر خواهی بدریوزه گره بست از در آنکس … که بر کرده زرکان گنجت کز افضل یزدانش
مزن از شستها دی دل آن را شستهای گل … که ناید حاصل گنجت بکف ناکرده ویرانش
نشاید رنج به پیش بر عنوان دستار خوان کردن … چکد خون دل بیوه زنان از رنج بریانش
خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش … ز رنج و میوه بر خوان گر چه هست انواع الوانش
بجان بشکست غفلت راه عبرت بر دل خوش … که هرگز دل برگ خود نرفت از زرگ افزایش
بخلقهای جاه و مال عیب خویشتن پوشد … زهی رسوای آن ساعت که سازد مرگ عریانش
بتلقینش مزن کافور بر کتان کر زنماند … ز گرمای قیامت هرگز این کافور و کتانش
بسیمین ساعد شاهد چه جز دست هوس چنبید … که ترسم بچلد آخر بپنجه عقل تو دستانش
نظر کشا بچشم و صبا و آموی افزونی … دهد چشم دولت را از خیال موی مژگانش
بنی کم جو ز سیب غبغب او کافزاید در دل … هزاران قطره خون چون گره از نار پستانش
هلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت … ز شهوت کور گشته بر خد زنخش از زنخدانش
دلم گر گوید از مهر سپند نیست بر آتش … شنو عزه که سپندان برج باشد در سپندانش
جمال اهل طلب کن فی جمال کل که گر چون مهر … جمال اهل شود تابان شود ذاتش

نمایشهاست دل را جاودان ز آیینهٔ بینش | وزان اندک نموداری بهشت و حور و غلمانش
بهشت ار بایدت از نفس بود در عالم دل کن | که دوزخ نفس تست و خوبهای زشت نیرانش
چو از خویشتن بیرون بود عارف تماشا را | شکفته در درون غنچهٔ دل صد گلستانش
ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت | بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش
درخت علم کم نه از جهالت نام آن بینش | که تیغ و نیزه باشد در خلاف و رای و عصیانش
ببین داری بساط افکنده هر جا دین برانداز | که از دین و دیانت بهره کم داده است دیانش
چه داند رخنهٔ اسلام بستن نامسلمانی | که افکند رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
در خلوت سرا درویش بر سلطان از آن خندد | که مرغ انس می پرد ز بام و هوی سلطانش
اگر پا بر هوای خود نهد درویش روشن تر | که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش
اسیر نفس باشد بندهٔ درویش را بنده | اگر خود بندهٔ فرمان بود ایران و تورانش
نه آتشدان و آتش گیر این خشت عوان خس | که بهر خان و مانها سوختن باشند اعوانش
حذر کن ای عوان از نوحهٔ مظلوم و اشک او | که می ترسم کند کاری دعای نوح طوفانش
بترس از ناوک آهی که تا ریزد بلا بر تو | کند غربال چرخ چنبرین را زخم پیکانش
رود نقب دعای ظلم کش تا ظلم جو در خود | بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش
بنه از سنگی که دارد کوهش از خوانی چه سود او | چو خواهد دست مرگ آخر نهادن بر بغل خشتش
ز هر سو کامد کسری در ایوان ساختی منزل | بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش
چو نبود چشم عبرت بین اندیشه کشیش را | بود گرد سپاهی خوشتر از کحل صفاهانش

جهان چون در بلاست و از رو بیش تنگ بها | که از گردون عوان صد بار جیش آلوده پیکانش
بجوی خانه کام دل که محنت دیدهٔ کنعان | جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش
فلک آیینه رنگ آمد مکن عصیان که می ترسم | نماید صورت عصیان تو تا گاه عصیانش
سرشک افشان که از بهر نثار مجلس تربت | بچشم خویشتن بینی عاقبت درهای غلطانش
زیاده چه چه از شوق محبت لاف و گریه | مبین جز چشمه سار کذب و بهتان چشم گریانش
بود شغله سفالی خشک شکل زندگانی | وگر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش
چو حکم کل سر جاوز الاثنین میدانی | میاور بر دو لب سری که ناچار است کتمانش
کسی از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن | بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش
ترا تا هست ناموری در خود غنیمت دان | درخشیهای دور چرخ را کانست سوهانش
مکن در سر هوس انفاس خود ضایع که گوهر | که باشد قیمتی جز بحر در نغر و شدار ز انش
ترش رو باش با بدخو که شیرین لب صفرای | به اشک سیاهانی بود نارنج گیلانش
هنوز آزار مردم خوی تو ناگشته تا تحصیل | بچو هیچ خار محکم گشت نتوان کند آسانش
چو دارد فاسق نادار خیر دینی و عقبی | بود خرمنی چون کند اثبات خیرانش
نکویی کن که از زرا ضعیفان گر کسی تنگی | نهد یکسو شود فردا گران زان سنگ میزانش
برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق | چو بینی در برون چالاک و اندر خانه کسلانش
چه باک آن را که از آب وضو در پا شکافی افتد | که باشد جویباری ... ز بحر غفرانش
دل دانا میان بخت رویان جهان آمد | چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ و سندانش

۱۷۷

[illegible]

چو کان شد ثبت نوای ببر و بهر کزپی نمی انند
که خواهند از ادیم خاک بر روزی کاساخت تر بانش

کی ایمن ماند از روز اجل نقد روان انرا
که باشد رخنها در شهر بند تن ز دندانش

بحق یکی راه یابد خود پرست ز رنیسان که راه دل
زند اکنون زن و فرزند و فردا خورد غلمانش

شکم پرور بود فی باز کش کاهل نیاز آری
کم افتد خر که ناید تو بره خوشتر ز پالانش

حسود از چوب و شیرین کافت چشم خرد بین بخشا
که باشد خود ده الماس در لوزینه پنهانش

چو قرآن حفظ قاری نکند از بر باشند بدین
بسند بدی که انند چشن یزدان حفظ قرآنش

خیال زیرکی با خود مبر پیش خدا دانان
نه بنند و باز بیره انکه باشد عزم کرمانش

چو حکم عقل نا مذهبست نی آزاد کی باشد
که واری عمل کردن چون غلامان طوق فرمانش

ز رحلت رها که شرع ور در معرض دعوی
کشند سر عقل ازین معنی بکرشش خط بطلانش

دکان شرع را آمد دکان داز احسن الرسل
که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش

از و شد عقل کامل تو انا زهی امی نا خوانا
که خوانند ابجد سیم و آدم در دبستانش

قلم فا سوده انگشتش ولی بر لوح نعمت
خطی باشد محقق بهیچ جله ادیانش

بپرهیز کن طلب سرچشمه حکمت که هر گوشه
ز موج غیرت افلاطون یونانی ویونانش

چو بو القاسم بود هادی که باشد بو علی یار
که از بهر خلاص خویش بو بد راه طغیانش

مشو قید نجات او که مدحولست قانونش
نگیرد هیچ شفای او که معلولست برهانش

گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی
گلی چون شافعی یا لاله چینی چو نعمانش

قدم در خار زار دانش خود ریشکان کم نه
که باشد سر زده در هر قدم صد خار خذلانش

[illegible]

بفضل الله تعالی
ایچوه که حرکته قدرتی لغرسینه
سکفدر ... مخاصب ودوز استماع اولندی
ر ولمیه و وجع ایلمکن تعالتنه واعلا شاخجه مصفا اوزرن طفرانه
هماه اریخچه و تجربه ... الوب واعلا طالده وروب ونیجه ...
سوکدرکه بطوتلمدوکی ... زعلا زنیقه یاغنه ... سیچ التش
طلده وروب و اوزرینه ... بایوب بر کوه بسیجه ...
حمیدو یا بالجه ایله محکم ... وقنه اقشه قرنفل ...
راول غلغیح محو اوله ... الیقدر هوزانیه ...
زنلیوب اول وجع اوله بالیح کوتورومه اولنه
دفع ایدر بفضل الله
تکمنه لرنفعت ایلدیار

اندک اندک علم خونده عاقبت ملا شود
قطره قطره آب زاید عاقبت دریا شود

... بر دست تو بند
... برای خدا ... شکر بخند
... دل که در ... نابخشایند
... روبسته ... نابخشایند
... سیرا از غصه ... دارند
... ظلمت شب آب حیاتم دارد
... دل در ... باراند
... این کار ... در انکار نمانند
... سیار تر از ... دارد
... توانم ... دارد
... کرزو ... دارند
... بدکاری ... نکوکاری ...
... سنبل تر ... دارد
... دلشده کان بار و عتابی دارد

برید باد صبا دوش آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستیم بتو پیغامی چند
بعد ما ... بود آیا که عیاری کسیرزند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
آن یار کزو خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد
از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

چه شکست ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد
در نظربازی ما بی‌نظران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که به بالای چمان از بن و بیخم برکند
اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
اگر به باده رنگین و لم کشند شاید
که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید
اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

مرحوم نغار ... جانه سی حکیم باشی متفوق
سلطان ... سلیم ... ایلدوکی ... اوروب
... احتیاج ... ایسیک سدره درهم
... درهم هندستانه قورس ایکی
... درهم دارچین
بو معجون ... نبل درهم بو جمله شکر ایله ویا ارق
بال ایله قوام کتوروب معجون ایده
وقتنده بر درهم استعمال ایلیه لر
اول ... درهم ... چینی ... بو معجونه ...
اشبو معجونه ... چینی دیدوه

... الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

هرچه گفت گوی خلقست آن ره عشاق نیست
عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست

بیخ عشق اندر ازل رست و شاخش تا ابد
عاشق بی رنگ اغیار اندرین آفاق نیست

گر ز عشق او رسد بویی بجان عاشقی
او سعید هر دو عالم شد وری از فساق نیست

از نسیم عشق او هرجا که بویی بروزید
هر خورشید منور چون گلش براق نیست

هرکه او از نور عشق بی سر او بی بهره ماند
نیست محرم اهل صحبت را و او جز عاق نیست

اهل معنی را همه خلق جهان نامحرم اند
در حقیقت محرمی اندر کل اطباق نیست

عاشقی همچو درخت و بار او معشوق و عشق
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست

هرکرا اندر ازل شیر محبت داده اند
جز شراب عاشقی جان ورا ارزاق نیست

هرچه جز معشوق و عشق اندر جهان نامحرمند
هیچکس را اندرین گفتار من اتفاق نیست

احمد اگفتار تو نا اهل را افسانه شد
منکران عشق او را جز سر محراق نیست

ای مسلمانان مرا با عاشقی پیکار نیست
دردرهٔ مهر محبت این دلم بیکار نیست

عشق دریای عظیم و قعر دریا پر درر
بحر محرم نیست کو را در شهوار نیست

کلبه

کلبهٔ عطار کردم کس نیابد بوی مشک
زانکه بر وی جز عبیر و نافهٔ تاتار نیست

هرکه عاشق نیست با پرهیز مخلص چون بود
جز براه عشق در ابرار نیکوکار نیست

عشق با هر کس نسازد نیست جایش هر دلی
منزل و جای قرارش جز دل احرار نیست

عشق شکار حضرتست و دل شکار باز دار
باز را با باز دار و صید هیچ اسرار نیست

هیچکس هرگز ندیده باز کو مردار خورد
بس شکاروی ولی باشتکان مردار نیست

هرکسی چیزی خورد عشقش جگر با دل خورد
عشق او جز جان بهای تن کسی خونخوار نیست

احمد تا در نبازی جان و دل با جاه و مال
در حقیقت یکقدم را اندرین ره بار نیست

کمال عاشقی ترک و نیاز است
چه جای خواجگی و کبر و ناز است

هر آن عاشق درین ره پاکباز است
همه کردارا و عین نماز است

اگر عاشق بمسجد در نیاید
همیشه جان عاشق در نماز است

نماز عاشقان سریست پنهان
همو داند که او دنای راز است

بشستند عاشقان دست از دو عالم
زبان خلق بر عاشق دراز است

زمین و آسمان هر دو گواهند
که عشق از بوته مردم گداز است

اگر در بند جانی رو جهان گیر
که کار عاشقان دور و دراز است

هزاران جان مشتاقان درین راه
برای بهای زار اندر گداز است

یقین احمد جامی چنین است

بارگاه
بعضی جای اجازت

که عاشق در دو عالم سرفراز است

صبح فیروزی بر آمد باد نوروزی بخواست
اول محبت برخیزید کین دنیا فناست

سر بر آر از خواب غفلت گوش و هوش باز کن
ناله گرویان بشنو که در اوج سماست

ماهیان در بحر در تسبیح و مرغان در هوا
کوه و دریا و درختان جمله در حمد خداست

شاخها پر در سجود آورده از روی نیاز
در زمین برگ گیاهان جمله در ذکر خداست

هیچکس زانجا نتوانند که سر بیرون برد
آه ازین راه خطرناکی که اندر پیش ماست

ای فرزند آدم غفلت چندین چراست
گور منزلگه به پیش ملک الموت خداست

دل درین زندان سرای عالم فانی منه
کین حباب بر روی آب و خاک آتش بر فناست

یاد کن زان ساعتی کندر دل خاک نهند
مونس تو مور و مار همدم تو از دمات

شهسوار راه عشق و وجلالی احمدی
چونکه از قالب رمیدی منزل تو کبریاست

از مهر دلارام دلم زیر و زبر شد
معروف دلم بردم همه کار دگر شد

که نعره زنان باشم چون طبل سحر مست
زهد و ورع و علم همه بار و ثمر شد

با عشق وی و وصل شب و روز ندیمیم
درس و سبق و روزه و اوراد سحر شد

جان و دل و دین و دلم و عشق تو خریدیم
در عشق تو سوزانم و آتش بجگر شد

من سوخته عشقم و بیچاره و بیجان
آرام و روانم و دل و هم هوش بدر شد

از خلق کسی نیست که سامان بره داشت
بی حیلت و درمان شده و بی خویش و خطر شد

سرمایه

سرمایه من بود ولی خرم زیبا
مه تو در رو رفت و چو خورشید و قمر شد

نور مه و خورشید چو از پرده بیرون تافت
زو خلق اثر یافت به هر شهر خبر شد

نه گبر و جهودم من و نه مشرک ترسا
من عارف و معروفم و این کار دگر شد

این قول ز احمد اگرت خوب نیامد
نه جوهر و در گرد دهر جا که مطر شد

دوش ما را ناگهانی لیلة المعراج بود
وانکه مستغنی تر از ما او بما محتاج بود

از امید وصل ما را ملک بود و مال بود
از صفای وقت ما را تخت بود و تاج بود

عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم بود
هوش ما بیدار بود و مال ما تاراج بود

چاکر ما کیقباد و بهمن و پرویز بود
خادم ما چون جنید و شبلی و حلاج بود

در بن غاری که ماوی گاه ما بد تا بروز
عنکبوتی بر در آن غار بر نساج بود

آتش محبت ز گرمی آب دریا ما بسوخت
وز نهیبش کوهها چون پیه بر حراج بود

عالم اندر مخلب باز سما یون همتم
بس اسیر و عاجز سرگشته چون دراج بود

آب نه مرغم بود اشک ما و دل چون عقیق کو بود
ز حسرت نامحرمان چون لشکر حجاج بود

عون او با احمد ار هم ره نبودی بیگمان
کار او چون سنگ و سنگ و شیشه و زجاج بود

ای خوش آن شب کز وصال یار ما را دوش بود
مشتری در طالع و خورشید در آغوش بود

گر کسی خورشید تا بازان شب در بر گرفت
چشمک آن خورشید یارم بود و آن شب دوش بود

ساقی ما ساده بود قوت ما از باده بود | پر ما هم حلقهٔ رندان دردی نوش بود
سعد ما فرخ بود و ماه ما تابنده بود | لب ما پرخنده بود و کام ما پرنوش بود
او من و من او بدم که من بدم ساقی که او | باده ما رطل گران ما روز نوشانوش بود
یکقدح زان می چو او بمن داد بگفتا هوش دار | ای مسلمانان در آن ساعت چه جای هوش بود
یکقدح زان می بجان پاک مشتاقان رسید | آن یکی نعره زنان وان دیگری خاموش بود
شاه ادهم زان یکی جرعه چنان سرمست گشت | لاابالی در بر افکنده گرچه اطلس پوش بود
مقریان نافتحا می‌سرایند در سحر | مقری ما در دو عالم شاه کسوت پوش بود
گفته بودی شب بیایم پای بر چشمت نهم | بر امید آنکه آیی دیده بر ره دوش بود
ماه را عادت بود تا نو مها ساز نو شب | ماه من با ماه تابان دوش اندر دوش بود
در شریعت گر محمد نقش خود را سر برید | در طریقت شاه مردان جمله را سرپوش بود
گوشم از آواز حق همچو صدف شد پر گهر | بندهٔ آن ساعتم که آواز حق در گوش بود

احمدا تا از شراب شوق حق مستان شدی
صد هزاران چو انجا حلقها در گوش بود

دیوانهٔ عشقیم ما را هوا نباشد | پیچ هوس بریدیم ما را هوا نباشد
از کفر ما چه گویی اسلام را رها کن | در دین پاک بازان چون و چرا نباشد
پا در بلا نهادیم عاشق شنیدیم عاشق | دانی که عاشقان را ترس از بلا نباشد
گر می‌کشی تو ما را گر می‌نوازی آخر | با کس سخن نگوییم ما را جفا نباشد

خوبی

خوبی و دلربایی در کوی ما نیابی | کین زهد و پارسایی کار گدا نباشد

سلطان فقر احمد مست است در ممالک
امروز همچو اویی در دو سرا نباشد

آن زمان ما را بحق که اندر ازل گفتار بود | عرش و کرسی نه فلک نه جنت و نه نار بود
نه زمین بد نه زمان نه سموات العلی | حق بگفتا خالقم از ما بلی اقرار بود
آدم و حوا نبود و جنی و انسی نبود | روح ما اندر ازل با حضرتش در کار بود
روح ما از روح سید روح او از نور حق | روح او بر جملهٔ روحانیان سالار بود
حضرتش فرمود تا ارواح را دم زدند | صف زدند ایشان بحضرت صف ایشان شد چهار
صف اول انبیا بودند خاص و اولیا | در دویم صف مومنان با طاعت بسیار بود
صف سیم عاصیان بودند پر جرم گناه | معصیت بسیار لیکن توبه‌شان در کار بود
صف چهارم کافران بودند ملعون و لعین | جان ایشان غرق کفر و کار ایشان زار بود
حضرتش فرموده بود از بهر هر یک سرنبشتی | شربت او شیر و شهد و انگبین و نار بود
صف اول نوش کردند صافهای آن قدح | نقد ایشان بر محک خوش بوی خوش اقرار بود
صف ثانی در کشیدند دردهای آن قدح | مرکب ایشان بحق خوش بر سر رهوار بود
صف ثالث چون ندیدند صاف در دان قدح | خالی از می بود لیکن رنگ و بو آثار بود
صف رابع آن قدح پر رنگ بی بو یافتند | بر سر سنگی زده اشکسته پاره پاره بود
شربتش قالوا بلی بود آن قدح قالوا بلی | آن سه میگفتند بلی در چار سین انکار بود

احدا چون نیکبختان دوست انجا یافتند
جان ها اندر ازل با حضرتش در کار بود

گر همی خواهی که راه ما ترا آسان شود
وان زمین کز وی حقیقت روید آبادان شود

هر چه داری جز محبت جملگی ویران بکن
تا حقیقت با شریعت چون مه تابان شود

از شریعت بر مگرد و زهد و تقوی یاد کن
با هوا تا در نبندی هر چه خواهی آن شود

دور باش از هر چه جز خیرست گفتم من ترا
تا طریقت با حقیقت بیگمان یکسان شود

آنکه میگوید حقیقت وز شریعت بگذرد
او ز جهت آن حقیقت بردهٔ شیطان شود

ره مدان از سوی حق الا طریق مصطفی
هر که نه بر سنتش رفت او بسوی نیران شود

هر چه از اصل تو آید در حقیقت هم تویی
تو و من بر دو همان بهتر که او ویران شود

گر از آن سوی ازل چیزی بجانت بگذرد
لذت این کار دریابی و جانت جان شود

احدا در دست تو زین کار جز گفتار نیست
آه ازین گفتار بر ما ترسم ار تاوان شود

انها که ذره وار بکویت محقر اند
هر یک بملک معنی خورشید انور اند

منگر بچشم خوار درین پا برهنها
نزد خرد عزیزتر از دیده و سرند

عاجز بصورتند و بمعنی همه تویی
ظاهر همه فقیر و به باطن توانگرند

قوم ملوک طبع که کمتر حمایتی
زیر گلیمشان جم و خاقان و قیصرند

امروز از نعیم جهان چشم دوخته
فردا خود از کرشمه بفردوس ننگرند

برده بمعنی اسیر

تاوان بمعنی اودمک

شاهان

شاهان دلق پوش که از روی مکنت
گوی کز احتشام سلاطین کشورند

بازان حضرتند دو دیده بدوخته
جز تا بروی دوست بکونین ننگرند

یارب آن روز کزین مرحله بر بندم بار
نظری کن بمن مفلس بی توشه زار

یارب آن لحظه که بیمار فتم بر بستر
از شفا خانهٔ اقبال خودم کن تیمار

یارب آن وقت که در دست اجل ماندهٔ
لطف کن سایهٔ رحمت ز سرم دور مدار

یارب آن دم که رود از تن من جان عزیز
شهد شیرین شهادت بدهان و لبم آر

یارب آن دم که شود جان من خسته روان
همره روح قدس غرقه کنش در انوار

یارب آن وقت که بر تخته غسلم چو نهند
ظاهر و باطنم از جرم بشوی ای ستار

یارب آن لحظه که از دست نهندم در خاک
دست من گیر بدست و بگرانم مسپار

یارب آن ساعت با هول که آن هر دو ملک
صدمه آرند توام ده ز عقوبت زنهار

یارب اندر شب تنهایی و تاریکی گور
رحمت و لطف کنم مونس و یار و غمخوار

یارب آن عهد که کس یاد نیارد از من
یاد من کن تو در آن عالم رحمت بسیار

یارب آنروز که هنگامهٔ من عید شود
ذرهٔ کرم کن از بهر تو بهم بازار

یارب از ابر کرم قطرهٔ بر من بچکان
آن زمان کز من دلخسته نماند ازار

یارب از فیض عنایت برسانم آبی
آن زمان کز من و دل خسته نماند اثار

یارب آنروز که از خاک لحد برخیزم
جای من باز ده اندر صف قرب ابرار

یا رب آن دم که گشاید سر بازمه — بد بیی بنده چنان کن که نباشد در بار
یا رب از جنت فردوس مکن محرومم — روز محشر که نمایی به عزیزان دیدار

یا رب از هادی توفیق کنی با خنده
شود از فیض تو از هر دو برخوردار

جهان پر است و هر مشکل خیبتها جهان درکش — زمانی رخت پستی را بجلو تکان جان درکش
کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن — همایون سعادت را بدام امتحان درکش
کمین کامست در راحت بلا تا دل نترسانی — کمین جون تو بگشاید تو مردانه کمان درکش
گران جانی مکن جانا تو در بزم سبک روحی — چو ساقی کرم روپیمی سبک رطل گران درکش
طریقت بیقدم میرو جمالش بی بصر می بین — کلامش بی زبان خون جراحتش بی درمان درکش
چو خاص انگام حق گشتی ز صورتهای بیرون شو — هزاران شربت معنی بیکدم رایگان درکش
چو دست حضرتش گشتی فلک را خیمه بر هم زن — ستون عرش در جنبان طناب آسمان درکش
بهشت و دوزخش بینی مشو مغروران هر دو — قدم بر فرق دوزخ نه خطی کرد جنان درکش
ترا مهر زن و فرزند چنین آشفته میدارد — خطی آزاده کی خواهی قلم بر این و آن درکش
ازین اسرار پر معنی بگو با یار بی معنی — ز دست یار بی معنی سر خود در گریبان کش

بلا احمد چه اسرار است که از خاطر بیان کردی
کسی رمزش نمیداند قدم در بی لسان درکش

ای دل اگر عاشقی در طلب یار باش — همت از سر بنه مرد کم آزار باش

نفس

نفس و هوا را بسوز کبر و منی را بکن — عیب خلقان مگو زین همه بیزار باش
در صف مردان دین از سر صدق اندر آ — چشم حسد را بسوز محرم اسرار باش
روز و شبان بنده گی میکن اگر عاقلی — هر سحری بنده وار بر در جبار باش
خلق نکو پیشه کن با همه خلقان بساز — راه شریعت گزین میرو و برکار باش
هیچ نخواهی ز خلق بر در خلقان مرو — تن بقناعت بنه واقف اسرار باش
سر چو نداری نهان بسر آزاده کان — از پی گفت زبان روسبردار باش

احمد اگر عاقلی ترک دو عالم بگوی
خدمت مردان گزین مست طلبکار باش

دل بمیدان تفکر شد در اندیشید دل — باز نزد من نیاید بیکره بر مید دل
شد بجایی این دلم کانجا نگردد اسم جای — شد به بحر عین معنی باز از امید دل
دور گشت از قیل و قال دور شد از رسم این جان — گشت فانی در فنا و از بقا ببرید دل
نه بقا و نه فنا و نیست خوف و نه رجا — نه بعقل اختیار این راه را بگزید دل
بل کمند فضل را از سوی غیب انداختند — بند مهر و لطف او یکسر ز من بکشید دل
نه دلم با تن گذارد نه بر دتن نغز و دل — بنگرید ای دوستان بر من چو بارانید دل
شد بصحرای محبت رفت در دریای عشق — گشت ناپیدا کبابی پس مست و بدرید دل
جام الفت برگرفت و شربت عشق چشید — غلغل مستان گرفت و پرده را بدرید دل
شد نهانها عیان و علمها گردید عین — راز ها شد آشکار از دیده بینا دید دل

رمزهای از طریقت کرد احمد آشکار
طالعش شد با سعادت هر که بشنید از دل

دوش وقت صبح دم در بارگاه ذوالجلال
کوششی میکرد جانم تا مگر یابد وصال

بعد از آن یک چند دیدم بیکران
کامد اندر جان من نور تجلی جلال

از پی نور تجلی نورها آمد پدید
هر یکی با صد صفات و هر صفت با صد کمال

از پی آن نورها آن نور اصل آمد پدید
من چه گویم تا چه دیدم زان جلال زان جمال

کز شعاع نور او جانم طپیدن در گرفت
همچو مرغ نیم بسمل با هزاران پر و بال

بود در پیشم سه دریا بیکران
آن یکی چون حرص و دیگر وهم آن دیگر خیال

پیر من بانگی زد که تا چه ماندی منتظم
زین سه دریا بگذران کشتی که تا یابی وصال

ور تحیر آن زمان من از خودی بیخود شدم
پیر عقل آمد به پیشم با هزاران قیل و قال

پر شد سر مرا با صد هزاران شعل نور
زین سه دریا بگذشتم جان من رست از وبال

از شعاع نور او جانم چو نیکو بنگریست
کز ضعیفی و ترازی گشته بودم چون هلال

احمدا بر درگه حق روز و شب حاضر نشین
تا که عشاق سلطان مر ترا باشد جلال

خیز یارا خیز تا با دوستی صحرا کنیم
خلعت وصلش بپوشیم راز ما پیدا کنیم

جام می بر کف نهیم و شربت وصلش خوریم
نوبهستان زنیم و بر عدو غوغا کنیم

مجلس سازیم خرم بر در صحرای دوست
بر بساط قرب او بی خوف شادیها کنیم

کعبه

کعبه سازیم وصلش از رجا و ز رحم
در حرم محرم شویم و نفس را پیرا کنیم

هر چه میگویند خواهد بود فردا در بهشت
ما ز فضل جود او نزد خود فردا کنیم

از ملاحت جام سازیم از محبت خم کنیم
بر قضا راضی شویم و سینه چون دریا کنیم

کارهای خلق را با خلق ما یکسو نهیم
هر چه در دوستی ما دل از آن یکتا کنیم

زهر انگاریم شهد و حنظل انگاریم قند
زشت انگاریم خوب و از هوا استغنا کنیم

احمدا این هر چه گفتی میتوانی گر از آن
یا نه استغفار کن تا تو نباشی ما کنیم

ما چنان در عشق یار خویشتن دیوانه ایم
او اگر جان خواهد از ما در پی شکرانه ایم

هر دو عالم نزد ما قیمت ندارد نیم جو
با خیال وصل او یک شب اگر در خانه ایم

ما وجود خویشتن در راه سوزیم شمع وار
تا به وصلش آشنا گردیم اگر بیگانه ایم

هر که با وصل آشنا شد شمع گردد در جهان
هر کجا شمعیست ما در گرد او پروانه ایم

لولی و اق لولی قلاش او باشیم و رند
عاشق سرگشته و سرمست آن جانانه ایم

جاهلان دیوانه خوانند جمله ما را زان سبب
عاشق یاریم اگر چه پیش تو دیوانه ایم

احمدا گر یار خواهی خاک پای یار شو
زانکه ما در صیدگاه دام مردان دانه ایم

ساختیم با درد او انگاه درمان یافتیم
وصل جانان را برون از حرف انسان یافتیم

نیستی بگزیده ام و هستی ز سر کردم برون
کفر را مانع شدم تا سر ایمان یافتیم

پاک کردم خانهٔ دل از همه کبر منی　　نفس کافر کیش را آنگه مسلمان یافتم
من بدشواری رسیدم بر سر گنج سخن　　تا نگوید مدعی این گنج آسان یافتم
من شبها پاسبانی کرده‌ام بر بام دل　　تا روان جان خود را نزد سلطان یافتم
من بدریای حقیقت غوطه خوردم روز و شب　　گوهری کردم طلب افزون ز صد کان یافتم
ای برادر هوش دار و باش دلها گوش دار　　زانکه من این وعظها پیوسته با آن یافتم

احمدا تو جان و دل را وقف کن در حضرتش
تا بیابی لذت زین ره که من آن یافتم

گم شدم از خود نمیدانم کجا گشتم نهان　　باز بر بی باز گشتم نیست پیدا از نهان
از تحیر تا فتادم تا لب دریای عشق　　چون نگه کردم بدم تحقیق آن دریا عیان
چند گه کردم تا بدیدم در خود آن بحر محیط　　چون توانم کرد نادیدن چو بودم عین آن
آب و دریا هر کجا باشد هم از دریا بود　　هم بدریا باز گردد نیست این دور از جهان
گر کسی گوید که دریا چیست آب او کدام　　من چه گویم چون کنم اوصاف او را این زمان
آب در دریا نهان شد گشت دریا پر ز آب　　چون ز هم شان باز دانم کی توان گفت این آن
گر همی خواهی که بینی سر بحر دوستی　　در جواهر ما نظر کن گشتی خویش ترک جان
هر دو عالم اندرین معنی بنگ و درهمست　　این برون از عالم آمدست سرش جاودان

اندرین بحر او فتاد احمد بعون خاص او
نه بجهد خود فتاد و نه بعون دیگران

دیوانهای

دیوانهای عشقیم در کوی دوست پنهان　　فارغ ز کار دنیا غافل ز کار خلقان
ما را نه مال و نه جاه نه خیمه و نه خرگاه　　بنشسته‌ایم چون شاه بر تخت فقر حیران
گر سیم و زر نداریم باری غمش نداریم　　از جمله آز و زر و ما برکنده‌ایم دندان
ای خواجه زین درمها داری بسی تمنا　　دنیا چو هست دار بند از پیش کلبان
ای مرد خام تا کی دل در پی دف و نی　　در کش عنان خود را آخر شوی پشیمان
دیو را چه کار ما را ما را چه کار با دیو　　دارد نگاه ما را خالق ز مکر شیطان

از کفت کو مغیدش احمد تو در ره عشق
مردانه وار میزن کلبانگ بر نهنگان

ساقیا وقت صبوحست این زمان یار گو　　جام مالامال بر کف می نهی میخوار کو
آن حریفان کجا با ما دوش دعوی کرده‌اند　　تا کی این دعوی باطل مرد معنی دار کو
از شراب شوق جانان مست و لایعقل شدیم　　در میان مجلس رندان یکی هشیار کو
پر مجلس با حریفان خفته اندر خواب خوش　　شیخ ما اندر مصلی آمد دل بیدار کو
شیخ ما را از ملامت پند بر پا می نهند　　این حریفان را درین راه از ملامت عار کو
گاه با بی دین در خلوت نشسته معتکف　　گاه در میخانه آییم آن زمانم یار کو
هر کسی گوید منصوریم ما در راه دین　　گر تو منصوری سری اندر خور این دار کو
ناله‌های زار ایشان چرخ گردون میکشید　　گر دل هشیار داری ناله‌های زار کو

احمدا تا چند گویی این سخن کوتاه کن

در دریای معانی اندرین بازار کو

عالمی پر مرد دست اما یکی بر راه کو — راکع و ساجد پرست اما یکی با آه کو
مدعی بسیار باشی در ره دین ای عزیز — در میان یک مخلص چو نبیند دانه کو
هر یکی تخم عبادت کشته با عجب و ریا — گر کنی نیکو نگه کن تخم خرمن گاه کو
طالبان عز و دینی گر شماری بی قیاس — ای دریغا یک دل شایسته آگاه کو
احمد جامی چو یوسف شد فرو در چاه دل
عاقبت روزی بگو این یوسف آن کو چاه کو

سر پا برهنه قومیم دست از جهان کشیده — رو در سفر نهاده بی پا و سر دویده
طلب مسافرانیم دوران ملک کرده — جمعی مجاورانیم از هر طرف رسیده
در شام کهنه پوشیم تا نیم روز گشته — در مصر بی نوائیم تا صبح بر دمیده
هر چند بی نوائیم عشاق را شناسیم — راه حجاز رفته ملک عراق دیده
در کیسه گر نجوئی نقد قماش ما را — پشمینه سینه پوشی ز نقد یک جو ندیده
ما طبلان عشقیم در عالم لوندی — از نام و ننگ فارغ و ز نیک و بد رمیده
روز الست با حق لفظ بلی بگفت — آواز نحن اقرب بی واسطه شنیده
بر خوان نحن نرزق قوت حیات خورده — از شربت سقاهم من ربهم چشیده
دنیی چو ترک کردم از آدم و قلندر — اندیشه ندارم زین گنبد خمیده
در بارگاه فقیریم بی طبل و نای و سنجق — سلطان شهریاریم با کهنه دریده

حکمی

حکمی اگر نداریم لیکن ز روی معنی — فرمان روان چو تیغیم بر جمله آفریده
گر زانکه زر نداریم با عرش نداریم — رزاق رزق ما را زین پیش آفریده
شوریده های ما را چون شور در سر آید — ماهی ز بحر رفته مرغ از هوا پریده
چون در سماع آییم از کاینات خارج — ذوق سماع ما را گوش ملک شنیده
غافل مباش حکمی ایشان ز روی معنی
مستی خود بداده بیچاره کی خریده

دوش در میخانه بودم مست چون دیوانه — عاقبت بر باد دادم عمر در پیمانه
صد هزاران مست دیدیم واله و شیدا شده — مسجد و محراب دیدم اندرو میخانه
هر یکی بر کف گرفته ساغر از خون دل — مجلس شاهانه دیدم ساقیی فرزانه
ارغنون معرفت زیشان شنیدیم بی حجاب — سر درون کردم در آن خلوت دم رندانه
محرم میخانه دیدم مشفق و مردان راه — تا از ایشان باز گویم در جهان افسانه
پند پیران گوش کن گر هوش داری ای جوان — گنج میخواهی طلب کن از دل ویرانه
در خرابات قلندر احمدا مردانه وار — ساکن میخانه باش و طالب دردانه

گر عطا هر عاشقی را بخشش جان آمدی — اصل و فرع عشق جمله قسم پاکبازان آمدی
گر سزاوار آمدی این حرف هر بی طالبی — نامه وحدانیت را عشق عنوان آمدی
گر بزور و زر توانستی خریدن عشق را — این رقم بر گوشه تاج ملوکان آمدی

عزتلو

تو سخن بسر بود درد عشق و نور معرفت
ور نه از چوب کجا آثار ثعبان آمدی

گر نبودی غیرت مردان نبودی در ازل
لن ترانی کی جواب پور عمران آمدی

عاشقان را گر براق عشق مرکب نیستی
بیکمان عاجز شدندی چون بمیدان آمدی

گر نبودی [illegible] ان می شدندی
پارهای زردشان کی بر گریبان آمدی

گر عروس عشق را بودی از آن معنی خبر
از سر میدان بپایان پای کوبان آمدی

جبرئیل از سدره گر بار دگر کردی نزول
بی شک اندر حلقهٔ اسرار مردان آمدی

عاقبت ابلیس را گر چاشنی بودی ز عشق
هر طمع کو را بدی بی شک مسلمان آمدی

احمدا هستی تو چون گوی در میدان عشق
ای در اینجا حمله بر ضرب چوگان آمدی

در خرابات آی گر در سر نداری داوری
با حریفان نرد باز و باده خور در کافری

کافر اسلام باشی گر نگویی عیب یار
این سخن کی گنجد اندر سمع مرد سرسری

گر ترا اسلام باید بی ز خود بیرون بر
خویشتن را کم شماری زان بهودی خبری

این جهان آنجهان جست ما گوهر درد
بگذر از اینجا و زانجا عاشقی شو بگذری

آدم و ابلیس در علت آمد عشق را
کور نابینا چه داند راه و رسم زرگری

نیست شو از خویشتن تا جی کردی [illegible]
تا تو باشی او نباشد از وجود خود بری

تا تو باشی او نباشد رنج خود ضایع مکن
هر کجا خود را ببینی همچو حلقه بر دری

بستهٔ دلق و گلیم و [illegible]
صحبت مردان ندیدی گشتی از معنی بری

احمدا

معشر حکیم اوحدی رحمة الله علیه

در خرابات عاشقان کو نیست / وان دران خانه یک پریرو نیست
طوق وران روی آن ماهند / هر کجا بسته طاق ابرو نیست
در خم زلف همچو چوگانش / فلک و هرچه در فلک گو نیست
نفس چون مسیح جان بخشد / هر کرا از نسیم او بو نیست
ورقی باز کردم از سخنش / زیر هر تو ازین سخن تو نیست
من ازو دور او بمن نزدیک / پرده اندر میان من و او نیست
سوی او راه بر نخواهم شد / تا مرا رخ بسایه و سو نیست
آتش عشق او نخواهد سوخت / در جهان هرچه کهنه و نو نیست
اوحدی با کسی نخواهد گفت / نام آن بت که نازکش خو نیست
چون ازو مست میشوم هر دم / تا ز هستی من سر مو نیست

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوا کما یاتی

نه خرابات چنگ و کاسه و می / نه خرابات چنگ و بربط و نی
آن خراباتیان نه این ره رو / وآن خراباتیان که گم شده پی
جمله را دین بر حدیقهٔ قدس / همه را روی در حظیرهٔ حی
گر دران کوچه باز یابی تو / که ازان کوچه باز گردی کی

بگذر

بگذر از اختلاف امشب و دی / تا برون آید از بهار تو دی
کی بلا در کسی رسد تا تو / ندری نامهٔ الیک الیه
نقش خود بر تراش و او را باش / تا شود جملهٔ جهان یک شی
تا تو باشی اوحدی باشد / انجمستان از زمین چو نور از فی
روی آن بت که اوحدی دیدست / نتوان دید جز به بینش وی
سالها شد که راه می پویم / چون نخواهد شد این بیابان طی

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوا کما یاتی

هر دم از خانه رخ بدر دارد / در پی عاشقان نظر دارد
هر زمان مست بر سر کوی / با کسی دست در کمر دارد
هر سحر فتنهٔ دیگر جوید / هر شبی مجلس دیگر دارد
یار آنکس شود که می نوشد / دست آن کس کشد که زر دارد
دوست گیرد نهان و فاش کند / مخلصان را درین خطر دارد
هر که قلاش تر ز مردم شهر / پیش او راه بیشتر دارد
بار تر بیابی نازش پس از کس / عاشقی خود همین هنر دارد
عشق معشوقه و خرابات است / زانکه عشق است که این اثر دارد
در خرابات ما شود عاشق / هر که پروای درد سر دارد

اوحدی تا کنون درمی زد   چون لب اجابت باز و در دو ارد

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کما یاتی

سخنی می رود بمن کن گوش   پیش از آن کز سخن شوم خاموش
بجز یکی نیست نقد این عالم   باز بین و بعالمش مفروش
گل این باغ را تو بی غنچه   سر این کنج را تو بی سرپوش
پرده بردار تا به چشمی خویش   دست با دوست کرده در آغوش
گر کسی می شود بجز تو کسی   در جهان نیست نشنو و مخروش
اگر این حال بر تو کشف شود   برهی از خیال امشب و دوش
باز دانی که من چه میگویم   گرت افتد گذر بعالم هوش
آن شناسد حدیث این دل مست   که ازین باده کرده باشد نوش
در دلم آتش است و در چشم آب   جای آن هست اگر بر آرم جوش
اوحدی باز گشت گوشه نشین   اگرش فتنه انگیزد کوشش

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کما یاتی

نیست رنگی در آبگینه و آب   باده وشان رنگ می نماید در تاب
باده نیز اندر اصل خود آبست   که آفتابش فروغ بخشد و تاب

زآب

زآب بی رنگ شد عنب موجود   از عنب شیره و زشیره شراب
زین منازل نگرد آب گذر   هیچ کس را نگرد مست و خراب
باش تا رنگ و بوی برخیزد   که همان باده صرف باشد آب
هر یک از باده نیستی دیدند   جمله بین کس نشد ز راه صواب
چشم از رنگ دید و مستی کرد   عقل از بو سکر دید و غافل خواب
اگرت چشم دوربین باشد   بر گرفتم از آن جمال نقاب
بجز این هر چه می نماید رخ   نیست یک ذره جز غرور سراب
دین اوحدی بجستن او   گر نیاید بگاه دیده جواب

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کما یاتی

جز تو کس در جهان نمی دانم   وز تو چیزی نهان نمی دانم
بی نشان تو نیست یک ذره   بجز این یک نشان نمی دانم
با تو پوشیده حالتیست مرا   که درستش بیان نمی دانم
گرچه داناست نام من لیکن   تا نگوئی بدان نمی دانم
این توئی یا منم بگو یا کیست   شرح این کن که آن نمی دانم
در گلستان بجز حدیث تو نیست   که من این داستان نمی دانم
آن چنانم ببوی آن گل مست   که گل از بوستان نمی دانم

باشارت حدیث خوانم گفت — که غریبم زبان نمی‌دانم
اوحدی باز در میان آمد — کام او زین میان نمی‌دانم
ای شبا عمر ما که گر دیدم — راه آن آستان نمی‌دانم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوا کما یاتی

باز غوغای او علم برداشت — عشق او خنجر ستم برداشت
هرچه جای راه دید غارت کرد — وانچه بر راه بود هم برداشت
خطبها چون بنام او کردند — جمله را سکه از درم برداشت
دوست اعوام آشنایی بست — نام بیگانه از عجم برداشت
آفتاب رخش جهان بگرفت — از دل من غمام غم برداشت
روز میدان سوار زین نخجیر — پر بیفکند ولیک کم برداشت
دل دانای من امانت عشق — هم به پشتی آن کرم برداشت
مطرب عشق را نوا نو شد — کین کهن جامه جام جم برداشت
اندران جام چون خدا را دید — از کتاب خودی رقم برداشت
دست او چون بکلکم دستور یا — از من و اوحدی قلم برداشت

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوا کما یاتی

بستیع

سالها در کمین نشستم چون — در کمانش کشیدم چو تیر امروز
بتو خوبی نکوترم از تو کسی — از زبانم سخن بذیر امروز
پرده بر من مدر که نتوان دوخت — نظر از یار بی نظیر امروز
چون برآمیخت آب با شیر — چون جدا میکنی ز شیر امروز
اوحدی بجز حدیث دوست مکن — که بجز او نیست در ضمیر امروز

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوا کما یاتی

کیست آن شهریار در پرده — شور در شهر و یار در پرده
هر زمان بار میدهد لیکن — نیست امکان بار در پرده
پرده بر روی برگرفت آن مه — همچنان روی کار در پرده
همه گلزار ازو شکفته و خوش — گل او غنچه وار در پرده
پرده داری ازو نشان دارست — وانکه از پرده دار در پرده
از پس پرده جمله حیرانند — کس ندارد گذار در پرده
دانی این پرده را چه راست کنند — ناله زار زار در پرده
از درون گر هزار پیشی نیست — یکی زان هزار در پرده
هر از پرده در جهان چیزی — پرده بین را چه کار در پرده
نظر جهل [illegible] تواند دید — یار در خار خار در پرده

تو که چون شیر پرده بنشینی   کی بگیری شکار در پرده
رنج این پرده یک نفس کارست   سرّ این روزگار در پرده

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوا کما یاتی

اشک من سرخ کرد و رویم زرد   با من آن بی وفا ببین که چه کرد
بیم خون در رگست و رگ در تن   دل و جانم ببرد و خونم خورد
همه را کشت تا نماند غیر   کشت را سوخت تا بماند گرد
چشم بد اعیان چه دور و چه زود   نزد توحید یابی چه گرم و چه سرد
می کشد تیغ نیست جای گریز   می کشد زار نیست جای نبرد
تا دو چشم بدرست بینا شد   هجر او وصل گشت و خارش ورد
عشق آن دوست چون برآرد دست   پسر ز پا پاز پسر نداند مرد
این همه نقشها که می بینی   از یکی کارگاه بین و نورد
اوحدی گر یکی شود با ما   از چه یکان همی بریم این نرد
قصه در دیشتن گفتیم   گر بیاید بدید داروی درد

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوا کما یاتی

چند چند ای دل ملامت کش   زین من و ما و زین عمامه و فش

سر کر

هر که دارد ز خنجر آن دو بهشت   رخ بپیچان ز تیر آن ترکش
دل ز دنیا و آخرت بردار   بر چنین نوع روزه گیر و عطش
نوش دارو که غیر دوست دهد   زهر باشد بخاک ریز و مچش
رخ بوحدت نهاده بر گیر   از میان اختلاف روم و حبش
روی کن تو به تعیین جهت   تا ببینی یکی مقابل شش
چند گویی که خانه تاریک است   نیست تاریک چشم تست اعمش
قابلی نیست که پذیرد نور   آتشی نیست که بسوزد غش
از احد گر نشان همی طلبی   بسر اوحدی قلم در کش
در برین ناکسان ببند امروز   تا برآریم چند روزی خوش

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوا کما یاتی

تمت
م

بو والدینک [illegible] بنده وعاقه
هم [illegible] بو نوبتیاره اضافه

بو کیان [illegible] صورتی [illegible]
[illegible] ارباب وفاوه

كتاب الله

كتاب الله الدو كي وقت بو تيا وقيد حجة [illegible] رسول حيو

صلوات ويرو بسم الله الرحمن الرحيم بسم الله وسبحان الله

والحمد لله ولا اله الا الله والله اكبر

ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم

دنجي حضرت پیغمبر صلی الله وسلم العظیم

چو صلوات كتوب [illegible] علم [illegible]

اللهم صل علی محمد و[illegible]

وعلی آل محمد وسلم صباح واخشام بوتيا وقيه

وبناجو بزمانه بونای اوقيه

بسم الله [illegible]

بهتر از دوستی که نادانست

دشمنی دان که آن بود عاقل

نشود هیچ ذره از ذره

از وجودی که باشد آن کامل

9940

بناهم جی یا نا باقجر رو لوکون کرک

ال النبی صلی الله علیه وسلم من علمی حرفا

ال النبی صلی الله علیه وسلم من علمی حرفا

كناهم جی یا نا باقجر رو لوکون کرک و[illegible]

[illegible] بربله بر ناجار بزده تتی فاکنت

[illegible] اول بوی بوله قیرمنا اکی اوتو[illegible]

ال النبی صلی الله علیه وسلم من علمی حرفا